بسم الله الرّحمن الرّحیم

ادبیّات فارسی (۲)

سال دوم آموزش متوسّطه

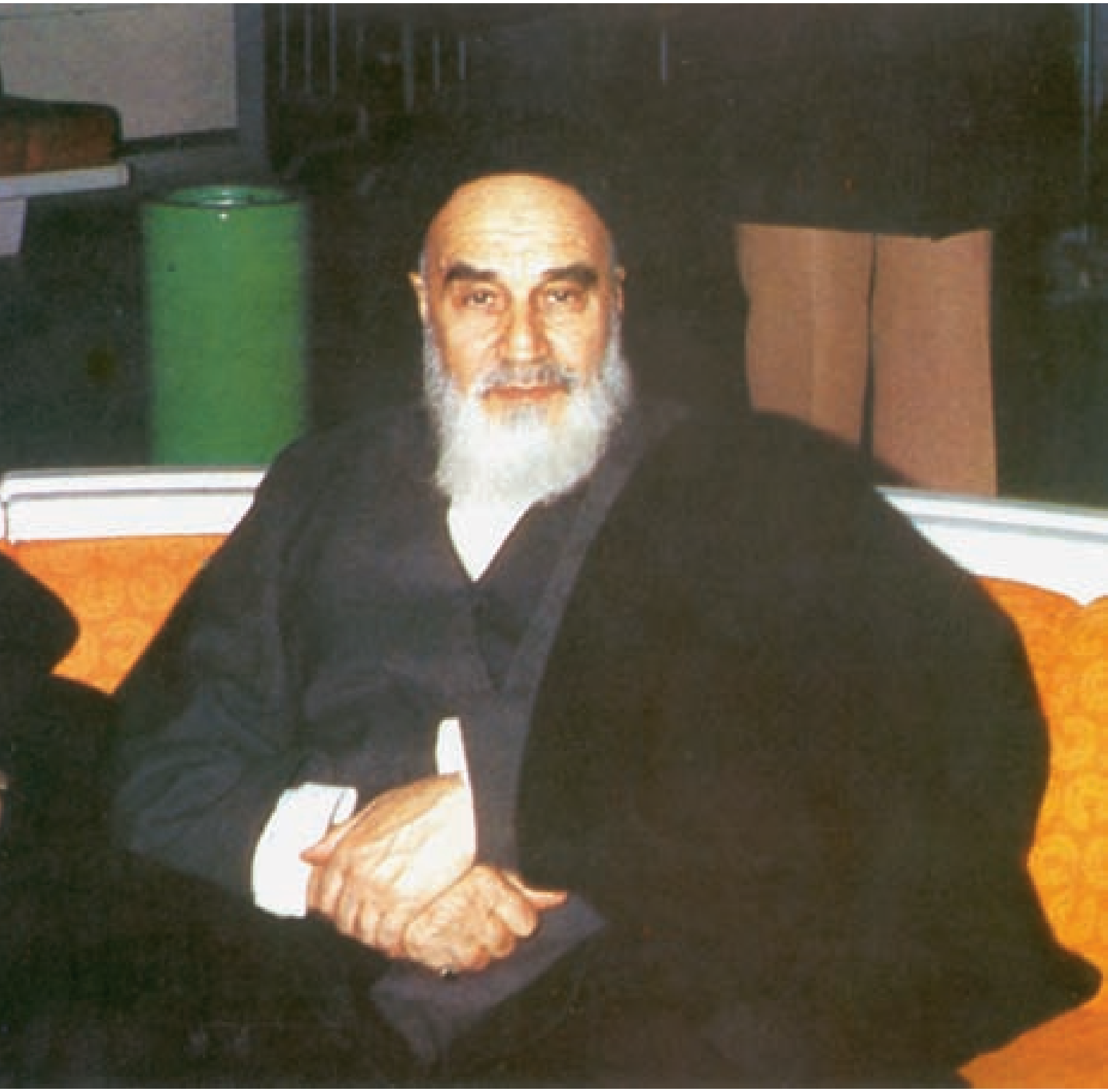
نظری ـ فنّی و حرفه‌ای ـ کاردانش

۱۳۹۱

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : **دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی**
نام کتاب : **ادبیّات فارسی (۲) ـ ۲۲۰/۱**
مؤلّفان : **دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذوالفقاری، دکتر منصور رستگارفسایی، محمّدرضا زرسنج، دکترمحمّدرضا سنگری،عزیز شبانی،غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم‌پورمقدّم،افضل مقیمی و سیّداکبر میرجعفری**
آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : **ادارهٔ کلّ چاپ و توزیع کتاب‌های درسی**
تهران: خیابان ایرانشهر شمالی ـ ساختمان شمارهٔ ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)
تلفن: ۹ـ۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹،
وب‌سایت: www.chap.sch.ir
صفحه‌آرا : **محمّد پریسای**
طراح جلد : **محمّد حسن معماری**
ناشر : **شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران ـ کیلومتر ۱۷ جادّهٔ مخصوص کرج ـ خیابان ۶۱ (داروپخش)**
تلفن: ۵ ـ ۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۱۳۹ـ۳۷۵۱۵
چاپخانه : **شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»**
سال انتشار و نوبت چاپ: **چاپ پانزدهم ۱۳۹۱**

شابک ۴-۰۳۲۷-۰۵-۹۶۴ ISBN 964-05-0327-4



چنانچه ادب اسلامی در بین ملّت ما متحقّق بشود و همه‌ی قشرها یک قشرهای اسلامی بشوند، آسیب دیگر در این ملّت تحقّق پیدا نخواهد کرد.

امام خمینی (ره)

معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند نظر اصلاحی خود را درباره ی مطالب این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۱۵۸۵۵/۳۶۳ - گروه درسی مربوط و یا پیام نگار (Email) talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دفتر برنامه ریزی و تألیف کتاب های درسی

فهرست

مقدّمه

آثار ادبی ایران، آیینه‌ی اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملّتی است که از دیرباز تاکنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و تکاپوی فرزانگان ادب و فرهنگ ایران و عصاره‌ی روح بلند و حقیقت جوی آنان است.

برگ برگِ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه نمایش آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، عنصرالمعالی، بیرونی، خیّام، بیهقی، غزّالی، سنایی، عطّار، مولانا، سعدی، حافظ، صائب، دهخدا، نیما و ... است که از زلال فرهنگ اسلامی جرعه‌ها نوشیده و با پشتوانه‌ی ذوق و کوشش خویش، آثاری ماندگار را رقم زده و سرمایه‌هایی بزرگ و پرمایه را به یادگار نهاده‌اند.

مطالعه‌ی دقیق و عمیق این آثار جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفّاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد. بر جوانان ماست تا این یادها و یادگارهای عزیز را پاس بدارند، بشناسند، بشناسانند و زندگی امروز و فردای خویش را بر این پایه‌های استوار پی بریزند.

برنامه‌ی درسی زبان و ادبیّات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی حسّاس و ارزشمند دارد ؛چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو،بهترین و مؤثّرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ذوق و اندیشه و مایه‌ی ارتباط و پیوند با دیگران در سطحی گسترده و مناسب است.

این برنامه مجموعه‌ای از اطّلاعات، توانایی‌های ذهنی و عملی و نگرش‌هایی است که در دو بخش «زبان فارسی» و «ادبیّات فارسی» به دانش‌آموزان ارائه می‌شود.

با توجّه به رشد روزافزون دانش بشری در رشته‌های گوناگون و ضرورت هماهنگی بین برنامه‌های درسی، نیازهای شناختی و روانی دانش‌آموزان، شرایط جامعه‌ی بالنده‌ی ایران و نیز اصالت‌های فرهنگی و ملّی، لزوم تجدید نظر جدّی در برنامه‌های درسی موجود احساس می‌شد. به دلیل همین نیاز اساسی و نیز به منظور تحقّق بخشیدن به توصیه‌های مقام معظّم رهبری و مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران در پاسداری و گسترش زبان و ادبیّات فارسی، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی از تیرماه ۱۳۷۴ شورای برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های فارسی دوره‌ی متوسّطه را در دستور کار خود قرار داد تا در تداوم تغییر بنیادین در کتاب‌های فارسی دوره‌ی راهنمایی، به تدوین اهداف، محتوا و نظام کتاب‌های زبان و ادبیّات فارسی دوره‌ی متوسّطه بپردازد. به همین منظور و بر اساس مصوّبات برنامه، شورای تألیف محتوای کتاب حاضر را تهیّه و تنظیم کرد.

عنایت به اصول علمی برنامه‌ریزی درسی ایجاب می‌کرد تا در طرّاحی برنامه‌ها ارتباط افقی

و عمودی بین دروس حفظ و تقویت شود و محتوای کتاب‌ها به گونه‌ای باشد که دانش‌آموز در پایه‌های بالاتر اطّلاعات، مهارت‌ها و نگرش‌ها را در سطح وسیع‌تر و عمیق‌تری کسب نماید. به همین منظور، در برنامه‌ریزی درسی زبان و ادبیّات فارسی دوره‌ی متوسّطه سعی بر آن بوده است تا این اصول رعایت شود. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های جدید از جمله کتاب حاضر، توجّه همکاران را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱ ــ اگر چه «زبان» و «ادبیّات» فارسی درهم تنیده و آمیخته‌اند و نمی‌توان آن‌ها را کاملاً از یک دیگر جدا کرد امّا برای تسهیل در آموزشِ هر یک و نگه داشتن جایگاه و پایگاه هر کدام، مقوله‌ی ادبیّات در این کتاب و مقوله‌ی زبان در کتاب دیگر برنامه‌ریزی و تألیف گردیده است. در کتاب زبان فارسی به تقویت مهارت‌های گوش دادن، سخن گفتن، گفت و گو، خواندن و نوشتن و در کتاب ادبیّات فارسی به مباحث ادبی از چشم‌اندازهای گوناگون پرداخته می‌شود ؛ به این‌ترتیب، آموزش زبان از آموزش ادبیّات جدا خواهد بود امّا در کاربرد، این دو مقوله برای تقویت یک‌دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲ ــ کتاب ادبیّات نُه فصل دارد و عنوان برخی از فصول طیّ سه سال دوره‌ی متوسّطه تکرار خواهد شد امّا محتوا در هر سال، متناسب با نیازها و توانایی‌های دانش‌آموز و در پایه‌های بالاتر با گسترش و ژرفای بیشتر مطرح می‌شود.

۳ ــ در هر فصل نمونه‌های نظم و نثر دیروز و امروز آمده است که از نظرگاه درون‌مایه و ساختار با عنوان فصل، پیوستگی و ارتباط دارد و در جهت تحقّق اهداف آن فصل تهیّه و تنظیم شده است.

۴ ــ گذشته از اهداف کلّی ادبیّات در سال دوم متوسّطه که در ابتدای کتاب مشخّص شده، اهداف کلّی فصول کتاب نیز به طور مدوّن در ابتدای فصول آمده است تا دبیران و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند و در جریان یاددهی و یادگیری نقش سازنده‌ی خود را بهتر ایفا نمایند.

۵ ــ از آن جا که رعایت ارتباط بین محتوای دروس گوناگون در یک پایه و در پایه‌های مختلف امری ضروری است، سعی شده است محتوای کتاب ادبیّات هم با سایر دروس پایه‌ی دوم و هم با دروس ادبیّات پایه‌های قبل و بعد هماهنگی داشته باشد (ارتباط افقی و عمودی).

۶ ــ در پایان هر درس، در بخشی به نام «توضیحات» عبارات و ترکیب‌های دشوار توضیح داده شده است. «توضیحات» ناظر به جنبه‌های کلیدی متن است.

۷ ــ به منظور فعّال شدن دانش‌آموزان در امر یادگیری و تقویت مهارت‌های تفکّر (استدلال، تشخیص، کسب، یادآوری، تجزیه و تحلیل و ...) مجموعه‌ای از تمرینات و فعّالیّت‌های یادگیری، پیش‌بینی و طرّاحی شده و با عنوان «خودآزمایی» در پایان هر درس آمده است. این خودآزمایی‌ها

تنها نمونه‌هایی هستند که مهم‌ترین نکات هر درس را مورد سنجش قرار می‌دهند. دبیران محترم می‌توانند این نمونه‌ها را گسترش دهند.

۸ ــ در پایان کتاب در مجموعه‌ای به نام واژه‌نامه و اعلام، اطّلاعاتی به صورت الفبایی جمع‌آوری شده است. این موارد در متن درس با نشانه‌ی ستاره (*) مشخّص شده‌اند. گنجاندن این بخش در کتاب موجب تقویت روحیّه‌ی پژوهش و تحقیق و مهارت در استفاده از مراجع و مآخذ خواهد شد.

۹ ــ در فاصله‌ی هر چند درس، ذیل «بیاموزیم»ها یکی از نکات بلاغی (آرایه‌های ادبی)، مربوط به همان درس به شیوه‌ی استقرایی آموزش داده می‌شود. انتظار می‌رود دانش‌آموزان طیّ این «بیاموزیم»ها، آرام آرام مجموعه‌ای از دانش‌های ادبی و بلاغی را فرا گیرند.

۱۰ ــ در پایان برخی از فصول، نمونه شعرهایی از شعرای برجسته‌ی ادبیّات فارسی با عنوان «حفظ کنیم» مشخّص شده‌اند. این اشعار برای ایجاد تنوّع در آموزش و علاقه‌مند کردن دانش‌آموزان به شعر فارسی و به‌کارگیری آن در زندگی پیش‌بینی شده است. تدریس این اشعار در کلاس ضرورتی ندارد.

۱۱ ــ هم چنین در پایان هر فصل، متن کوتاهی از ادبیّات منثور تاریخی با عنوان «آورده‌اند که...» اضافه شده تا آشنایی دانش‌آموز با متون ادبی گذشته بیشتر شود. این متن‌ها فقط برای مطالعه است.

۱۲ ــ در پایان کتاب برای آشنایی معلّمان با منابع بیشتر و استفاده از آن‌ها در تدریس، برخی از منابع و مآخذ قابل استفاده معرّفی شده است.

۱۳ ــ ویرایش املایی کتاب، بر مبنای «شیوه‌نامه‌ی ویرایش و رسم الخطّ کتاب‌های درسی» وزارت آموزش و پرورش انجام گرفته است.

شیوه‌های مطلوب تدریس کتاب

۱ ــ در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعّال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوارصوتی، لوح فشرده‌ی «کتاب گویا» و ... گذشته از تنوّع‌آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثّر است.

۲ ــ برای فعّال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخّص کرد.

۳ ــ یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیّات، تقویت فنّ بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجّه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.

۴ ــ نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمّیّت آن در طول تدریس و

هنگام امتحان مدّ نظر باشد.

۵ ــ در آزمون شفاهی یا کتبی لازم است یکی از شعرهای حفظی مطرح شود و دانش‌آموز به سؤالات طرح شده پاسخ دهد.

۶ ــ تنها به ضرورت و در صورتی که طرح نکات دستوری به فهم متون نظم و نثر کمک کند، از نکات دستوری استفاده شود. در غیر این صورت، طرح مستقیم و مفصّل نکات دستوری در شعر و نثر، مخلّ آموزش ادبیّات خواهد بود.

۷ ــ از مهارت‌های زبانی به ویژه صحبت کردن و نوشتن در درس ادبیّات بیشتر بهره گرفته شود و ارزش این مهارت‌ها در فعّالیّت‌های کلاسی حفظ گردد.

۸ ــ به منظور تقویت مهارت پژوهش و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند به تناسب عنوان فصول نُه‌گانه‌ی کتاب، دانش‌آموزان را به تهیّه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون و مراجعه به کتابخانه‌ها راهنمایی و تشویق نمایند. برای غنی شدن کتابخانه‌ی مدارس نیز معلّمان می‌توانند فهرستی از کتاب‌های مناسب ــ هم‌چون فهرستی که در پایان کتاب آمده است ــ تهیّه کنند تا به کمک اولیای مدرسه این کتاب‌ها خریداری شود و مورد استفاده قرار گیرد. مجموعه‌ی فعّالیّت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدوّن برای استفاده‌ی دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگه‌داری شود.

۹ ــ از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۱۰ ــ برای پدیده‌های هنری به ویژه سروده‌ها (مانند غزل)، جست‌وجوی یک معنی و مفهوم، کاری بیهوده است. آثار و پدیده‌های هنری از جمله شعر به منشوری می‌مانند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این‌گونه آثار، تسامح بیشتری لحاظ گردد و تنها ملاک‌ها و معیارهایی ارائه شود که به مدد آن‌ها، دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف هنری یک شعر یا نثر راه یابد و طعم گوارای معانی و مفاهیم متنوّع آن را بچشد.

نشانی پایگاه گروه زبان و ادبیات فارسی   Literature-dept.talif.sch.ir

دفتر برنامه ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

اهداف کلّی کتاب ادبیّات فارسی (۲)

۱. آشنایی با آثار بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیریِ درست آن‌ها
۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیّات فارسی (فصول نُه گانه)
۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
۵. دست‌یابی به توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
۶. دست‌یابی به توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان
۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

درس اوّل

خواجه عبداللّٰه انصاری ملقّب به شیخ الاسلام و معروف به پیر انصار و پیر هرات از دانشمندان و عارفان قرن پنجم است که در سال ۴۸۱ هـ.ق در هرات درگذشت. از آثار مشهور او الهی نامه، زادالعارفین، مناجات نامه و رساله‌ی دل و جان را می‌توان نام برد. مناجات‌های خواجه عبداللّٰه انصاری مسجّع، لطیف، دلنشین، ساده و سرشار از مضامین عرفانی است.

در زیر یکی از مناجات‌های خواجه را می‌خوانیم.

الهی

به نام آن خدای که نامِ او راحتِ روح است و پیغام او مفتاحِ فتوح* است و سلامِ او در وقتِ صباحْ مؤمنان را صبوح* است[۱] و ذکرِ او مرهمِ دلِ مجروح است و مِهر او بلانشینان را کشتیِ نوح است.

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صَمَدی که از ادراکِ خلق جدایی و ای اَحَدی که در ذات و صفاتْ بی‌همتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی، جانِ ما را صفای خود دِه و دلِ ما را هوایِ خود دِه و چشمِ ما را ضیای خود ده و ما را آن دِه که آن به و مگذار ما را به کِه و مِه.[۲]

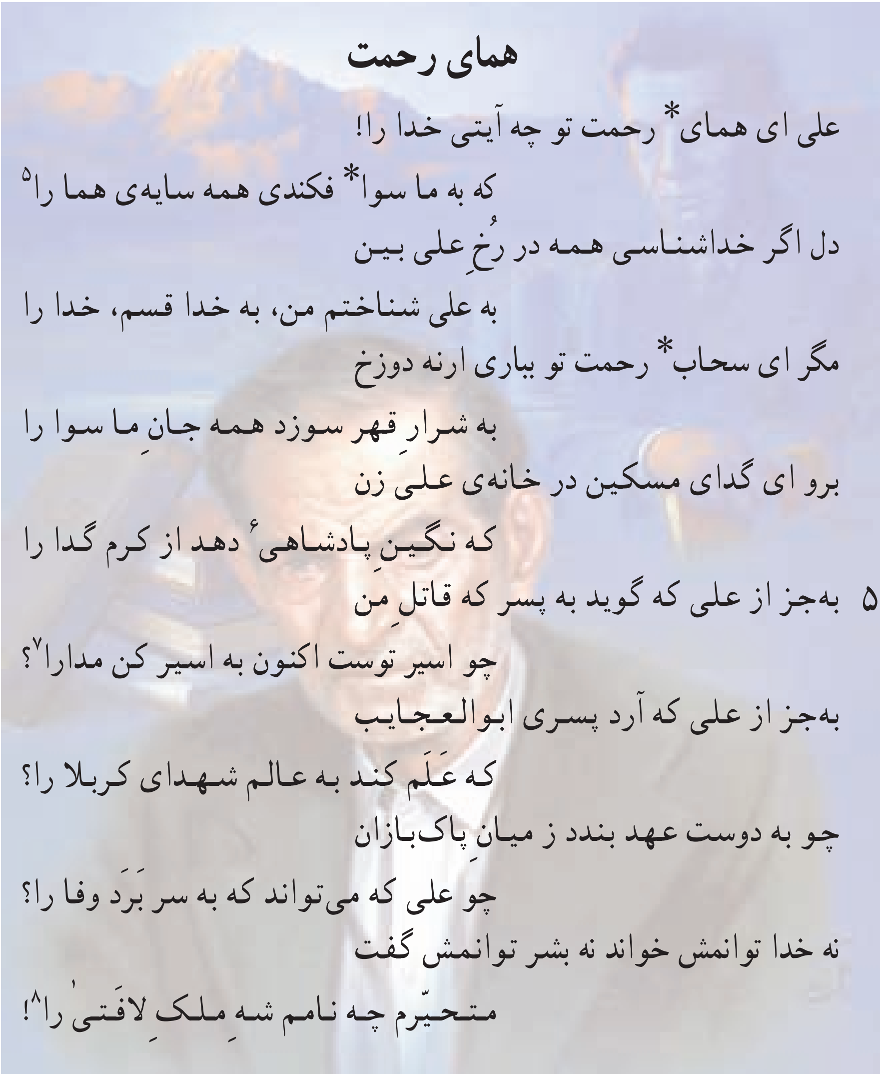
الٰهی، عبداللّٰه عُمْر بکاست[۳] امّا عذر نخواست.

الٰهی، عذر ما بپذیر، بر عیب‌های ما مگیر[۴].

الٰهی، ترسانم از بدیِ خود ؛ بیامرز مرا به خوبی خود.

الٰهی، در دل‌های ما جز تخمِ محبّت خود مکار و بر تن و جان‌های ما جز اَلطاف و مرحمتِ خود منِگار و بر کِشته‌های ما جز بارانِ رحمتِ خود مبار.

سیّد محمّد حسین بهجت تبریزی، متخلّص به شهریار (۱۳۶۷ــ۱۲۸۵تبریز) از برجسته‌ترین شاعران غزل‌سرای معاصر است. او علاوه بر غزل در سرودن انواع شعر فارسی مهارت داشت. از آثار او می‌توان به منظومه‌ی «حیدربابایه سلام» (به زبان ترکی آذربایجانی) و کلّیّات اشعار (در پنج جلد) اشاره کرد. «همای رحمت» یکی از سروده‌های مشهور و شورانگیز شهریار در وصف مولای متّقیان علی (ع) است. او در این سروده، با بهره‌گیری از زبانی صمیمی و عاطفی و ساده و روان، باور و ایمان عمیق و ارادت خود را نسبت به اهل بیت (ع) آشکار می‌سازد.



همای رحمت

علی ای همای* رحمت تو چه آیتی خدا را!
که به ما سوا* فکندی همه سایه‌ی هما را[5]

دل اگر خداشناسی همه در رُخِ علی بین
به علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را

مگر ای سحاب* رحمت تو بباری ارنه دوزخ
به شرارِ قهر سوزد همه جانِ ما سوا را

برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
که نگینِ پادشاهی[6] دهد از کرم گدا را

به‌جز از علی که گوید به پسر که قاتلِ من
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا[7]؟

به‌جز از علی که آرد پسری ابوالعجایب
که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را؟

چو به دوست عهد بندد ز میانِ پاک‌بازان
چو علی که می‌تواند که به سر بَرَد وفا را؟

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چه نامم شهِ ملکِ لافتیٰ را[8]!

به دو چشم خون‌فشانم،هله* ای نسیمِ رحمت
که ز کوی او غباری به من آر توتیا* را[۹]
به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
چه پیام‌ها سپردم، همه سوزِ دل، صبا* را
چو تویی قضایْ گردان، به دعای مستمندان
که ز جان ما بگردان رهِ آفتِ قضا[۱۰] را
چه زنم چو نای هر دم، ز نوای شوق او دم؟
که لسانِ غیب[۱۱] خوش‌تر بنوازد این نوا را
«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را»
ز نوای مرغِ یاحق[۱۲] بشنو که در دلِ شب
غمِ دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا



نقاشی خط از استاد اسرافیل شیرچی

توضیحات

۱ ــ سلام او (رحمت الهی) در صبحگاه، مؤمنان را سرمستی و نشاط می‌بخشد.

۲ ــ ما را اسیر کوچک و بزرگ نکن (ما را جز به خودت به کس دیگر وامگذار).

۳ ــ پیر شد.

۴ ــ بازخواست نکن.

۵ ــ سایه‌ی خوشبختی و رحمت الهی را بر سر همه‌ی موجودات عالم افکنده‌ای.

۶ ــ مقصود شاعر، بخشش فراوان علی (ع) است و به آیه‌ی «انّما ولیّکم اللّه و رسوله وَالّذین امنوا الّذین یقیمون الصّلوة و یؤتون الزّکوة و هم راکعون» (آیه‌ی ۵۵ مائده) اشاره دارد که حضرت علی (ع)، انگشتر خود را در نماز به سائل بخشید.

۷ ــ در این بیت شاعر سؤالی را طرح کرده که به پاسخ نیاز ندارد و تنها برای تأکید بیشتر آمده است.

۸ ــ اشاره به جمله‌ی مشهور «لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار» است که ندایش هم‌زمان با رشادت‌های فوق‌العاده‌ی آن حضرت در غزوه‌ی احد در فضای آسمان پیچیده شده بود. معنی جمله این است : جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.

۹ ــ توتیا را یعنی برای توتیا. «را» در این بیت حرف اضافه و به معنی «برای» است.

۱۰ ــ ای علی، چون تو گرداننده‌ی قضا (تغییر دهنده‌ی قضا و پیشامدهای ناگوار) هستی، به حقّ دعای نیازمندان و دل‌آزردگان پیشامدهای بد را از ما دور گردان.

۱۱ ــ منظور از لسان غیب (لسان الغیب)، حافظ شیرازی است. بیت بعدی از حافظ است.

۱۲ ــ مرغ حق، نوعی جغد ؛ که هنگام آواز خواندن گویی کلمه‌ی «حق» را تکرار می‌کند.

بیاموزیم

۱ ــ مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

۲ ــ نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت

متحیّرم چه نامم شه ملک لافتیٰ را

در نمونه‌ی ۱ به داستان حضرت نوح و در نمونه‌ی ۲ به حدیث «لافَتیٰ اِلّا عَلیٌّ لاسَیْفَ اِلّا ذُوالْفَقار» اشاره شده است. به این نوع استفاده از آیات، احادیث، داستان‌ها و وقایع تاریخی در ضمن شعر یا نوشته «تلمیح» می‌گویند. تلمیح در لغت یعنی به گوشه‌ی چشم اشاره کردن، چند نمونه‌ی دیگر تلمیح :

□ آسمان بار امانت نتوانست کشید　　　قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیه‌ی : اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلوماً جَهُولاً.

□ چنین گفت پیغمبر راست‌گوی　　　ز گهواره تا گور دانش بجوی

اشاره به حدیث : اُطْلُبُوا الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ اِلَی اللَّحَدِ

□ بیستون بر سر راه است، مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
بهار

اشاره به داستان شیرین و فرهاد.

خودآزمایی



۱ ــ یک نمونه سجع در مناجات خواجه عبدالله بیابید.

۲ ــ در عبارت «بر کِشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار» مقصود از «کشته‌ها» چیست؟

۳ ــ بیت پنجم شعر همای رحمت به چه موضوعی اشاره دارد؟

۴ ــ شاعر در کدام بیت ناتوانی خویش را از وصف علی (ع) بیان می‌کند؟

۵ ــ در بیت سیزدهم مقصود از پیام آشنا و آشنا چیست؟

۶ ــ نمونه‌ای دیگر از تلمیح را که قبلاً خوانده‌اید، بیان کنید.

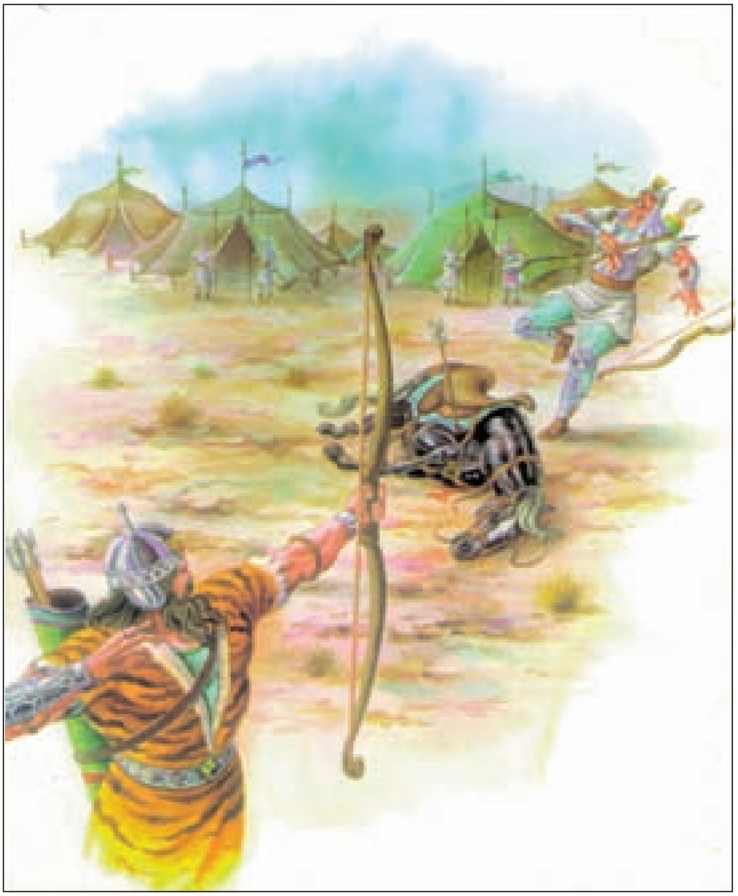
۷ ــ نمونه‌ی دیگری از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری را در کلاس بخوانید.

فصل اوّل

انواع ادبی(۱)

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار نظم و نثر ادبی
۲ــ آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌هایی بیشتر از ادبیّات حماسی و نمایشی
۳ــ آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



ادبیّات حماسی

در سال گذشته خواندیم که حماسه یکی از انواع ادبی و داستان و روایتی است با زمینه‌ی قهرمانی و رنگ قومی و ملّی و سبکی فاخر که در آن حوادثی فراتر از حدود عادت روی می‌دهد.

حماسه دو گونه است :

۱ ــ **حماسه‌ی طبیعی**: این نوع حماسه از زمان‌های دور به صورت شفاهی در بین ملّت‌ها وجود داشته و سینه به سینه و نسل به نسل نقل شده و بعدها به شکل مکتوب و اغلب به صورت شعر درآمده است. مانند حماسه‌های ایلیاد و اُدیسه‌ی «هومر» شاعر یونانی و حماسه‌های مهابهاراتا و رامایانا از هند و بخش‌هایی از شاهنامه‌ی فردوسی.

۲ ــ **حماسه‌ی مصنوع**: این نوع حماسه تقلیدی از حماسه‌ی طبیعی است. در تدوین حماسه‌ی مصنوع، همه‌ی افراد یک قوم یا ملّت دخالت ندارند بلکه فقط یک نفر (شاعر) آن‌را می‌سراید و در آن به جای آفرینش حماسه به بازآفرینی حماسه می‌پردازد ؛ مانند حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی و خاوران نامه‌ی ابن‌حُسام خوسْفی. در این درس، برای معرّفی نمونه‌ای از حماسه‌ی طبیعی، داستان نبرد رستم و اشکبوس از شاهنامه انتخاب شده است. اشکبوس کُشانی (کوشانی)، یکی از پهلوانان تورانی است که برای نبرد با ایرانیان به میدان می‌آید و رُهّام پسر گودرز را شکست می‌دهد. رهّام می‌گریزد و رستم از فرار وی خشمگین می‌شود و چون رخش خسته است، پیاده به جنگ اشکبوس می‌آید. توصیف صحنه‌ی نبرد رستم و اشکبوس از نمونه‌های برجسته‌ی ادبیّات رزمی و حماسی است.



رزم رستم و اشکبوس رنگ و روغن
منسوب به حسن اسماعیل زاده

رستم و اشکبوس

دلیری کجا[۱] نام او اشکبوس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی‌برخروشید برسانِ[۲] کوس
بیامد که جوید زایران نَبرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سَرِ هم نبرد اندر آرد به گرد
بشد تیز رُهّام با خُود و گبر* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی گَرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رُهّام با اشکبوس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
به گُرز گران دست بُرد اشکبوس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمین آهنین شد سپهر آبنوس[۳]
برآهیخت رُهّام گرز گران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غمی شد زپیکار دست سران[۴]
چو رُهّام گشت از کشانی ستوه* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بپیچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت توس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزد اسب کاید براِشکبوس
تهمتن برآشُفت و با توس گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که رُهّام را جام باده‌ست جُفت
تو قلب سپه را به آیین بدار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من اکنون پیاده کنم کارزار[۵]

*

کمانِ به‌زه[۶] را به بازو فکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به بند کمر بر، بزد تیرچند
خروشید کای مرد رزم آزمای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هماوردت آمد مشو بازجای[۷]
کُشانی بخندید و خیره بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عنان را گران کرد[۸] و او را بخواند
بدوگفت خندان که نام تو چیست؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تنِ بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه پُرسی کزین پس نبینی توکام
مرا مادرم نامْ مرگ تو کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمانه مرا پُتک تَرگ* تو کرد
کُشانی بدوگفت بی‌بارگی* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به کُشتن دهی سر به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ای بیهُده مرد پرخاش‌جوی،

پیاده ندیدی که جنگ آورد   سرِ سرکشان زیر سنگ آورد؟
به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ   سوار اندر آیند هرسه به جنگ؟
هم‌اکنون تو را ای‌نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده توس   که تا اسب بستانم از اشکبوس
کُشانی پیاده شود، همچومن   بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار   بدین روز و این گردش کارزار
کُشانی بدو گفت : با تو سِلیح   نبینم همی جز فسوس و مِزیح[9]
بدو گفت رستم که تیر و کمان   ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش به اسب گران‌مایه دید   کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی   که اسب اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت   که بنشین به پیش گران‌مایه جفت
سزد گربداری سرش در کنار   زمانی بر آسایی از کارزار

*

کمان را به زه کرد زود اشکبوس   تنی لرز لرزان و رُخ سندروس*
به رستم بر آنگه ببارید تیر   تهمتن بدوگفت برخیره خیر*
همی رنجه داری تن خویش را   دوبازوی و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر بُرد چنگ   گُزین کرده یک چوبه* تیرخدنگ*
یکی تیر الماس پیکان* چوآب   نهاده براو چارپرّ عقاب[10]
کمان را بمالید رستم به چنگ   به شست اندر آورده تیر خدنگ[11]
براو راست خم کرد و چپ کرد راست   خروش‌از خم چرخ چاچی بخاست[12]
چو سوفارش* آمد به پهنای گوش   ز شاخ گوزنان برآمد خروش[13]
چو بوسید پیکان سرْانگشت اوی   گذر کرد بر مُهره‌ی پُشت اوی
بزد بر برو سینه‌ی اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیرو قَدَر گفت ده[14]   فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کُشانی هم‌اندر زمان جان بداد   چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

شاهنامه‌ی فردوسی چاپ مسکو، جلد چهارم

توضیحات

۱ ــ در این‌جا به معنی «که» است.

۲ ــ مانند

۳ ــ زمین، مثل آهن سخت و آسمان پر از گردوغبار شد.

۴ ــ دست آن‌ها از نبرد با گرزهای سنگین خسته شد.

۵ ــ معنی سه بیت : توس از فرار رهّام برآشفت و آماده‌ی نبرد با اشکبوس شد. امّا رستم موافقت نکرد و گفت خود به نبردش می‌روم، زیرا رهّام بیشتر اهل بزم است تا رزم. تو هم باید قلب سپاه را نگاه‌داری.

۶ ــ کمان به زه بسته و آماده را بر بازو افکند. معمولاً پس از تیراندازی زه کمان را می‌گشودند (باز می‌کردند) تا کمان قابلیّت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون به تیراندازی نیاز داشتند، زه را در کمان می‌کردند.

۷ ــ فرارنکن، بایست.

۸ ــ افسار اسب را کشید و ایستاد.

۹ ــ سلیح و مِزیح همان سِلاح و مِزاح عربی است که در فارسی «ا» آن‌ها به «ی» تبدیل شده است. به این تغییر شکل «ممال» می‌گویند. فسوس به معنی مسخره‌کردن و مزیح غیر جدّی بودن است.

۱۰ ــ تیری بُرنده چون الماس که نوک آن را جلا داده و بر آن چهار پر عقاب بسته بودند. معمولاً برای آن‌که تیر پس از رها شدن از کمان منحرف نشود، به قسمت انتهای آن پر عقاب می‌بستند.

۱۱ ــ رستم‌کمان را در چنگ گرفت و به شست تیر خدنگ را آماده‌ی پرتاب کرد. (شست، انگشتر مانندی از جنس استخوان بود که در انگشت شست می‌کردند و در وقت کمان‌داری، زه کمان را با آن می‌گرفتند.)

۱۲ ــ رستم برای پرتاب تیر دست راست را خم و دست چپ را که کمان در آن بود، راست کرد ؛ آن‌گاه خروش از کمان برخاست. چاچ شهری بوده‌است که در آن تیر و کمان‌های خوب و محکم می‌ساختند.

۱۳ ــ همین که انتهای تیر به گوش رستم نزدیک شد، از کمان فریادی برخاست. گاهی کمان را از شاخ گوزن می‌ساختند.

۱۴ ــ قضا گفت اشکبوس تیر را بگیر و قَدَر گفت رستم تیر را بزن.

بیاموزیم

به این بیت توجّه کنید :

براو راست خم‌کرد و چپ‌کرد راست   خروش از خَم چرخ چاچی بخاست

با دقّت در این بیت، درمی‌یابیم که صامت «خ» و «چ» بیش از صامت‌های دیگر تکرار شده است. این تکرارِ آگاهانه باعث می‌شود موسیقی کلام و القای معنیِ موردِ نظر شاعر بیشترگردد. در این بیت، شاعر برای آن که بتواند حسّ

خشونت را در قالبی حماسی بیان کند، از این دو صامت (خ پنج بار) و (چ چهار بار) بهره می‌گیرد.

به این کاربرد «واج آرایی» یا «نغمه‌ی حروف» می‌گویند. واج آرایی تکرار یک واج (صامت یا مصوّت) در کلمات یک مصراع یا بیت یا عبارت است، به گونه‌ای که کلام را آهنگین کند و بر تأثیرسخن بیفزاید.

در نمونه‌ی زیر، منوچهری دامغانی صدای خُردشدن برگ‌های خشک پاییزی را با استفاده از واج آرایی (تکرار صامت خ، ز) به گونه‌ای هنرمندانه و مؤثّر نشان داده است.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است

اکنون به نمونه‌های دیگری توجّه کنید :

- اِذازُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها (قرآن)
- بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است　　بیار باده که بنیاد عمر بر باد است (حافظ)
- بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران　　کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران (سعدی)
- صدای سنگین سکوت در سرسرا پیچیده بود.

خودآزمایی



۱ ــ «سربه گَردآوردن» یعنی چه؟

۲ ــ دو نمونه طنز در درس بیابید.

۳ ــ کدام ویژگی‌های حماسه را در این درس می‌یابید؟

۴ ــ «تو قلب سپه‌را به آیین‌بدار» یعنی چه؟

۵ ــ نمونه‌ای از استفهام انکاری را در درس پیدا کنید.

۶ ــ به بیت‌هایی که معنی آن‌ها به هم وابسته باشد «موقوف‌المعانی» می‌گویند. نمونه‌ای از آن را در درس پیدا کنید.

۷ ــ دو نمونه واج آرایی را در درس بیابید.

۸ ــ دو نمونه اغراق را در درس پیدا کنید.

درس سوم

آموختیم که حماسه دوگونه است : طبیعی و مصنوع. یکی از حماسه‌های مصنوع، حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی (م. ۱۱۲۴) است. شاعر در این منظومه به شرح زندگی و جنگ‌های پیامبر(ص) و علی (ع) تا شهادت آن حضرت در محراب مسجد کوفه پرداخته است. قسمتی از این منظومه را که توصیف نبرد حضرت علی (ع) با عَمروبن عبدوَد است می‌خوانیم. شاعر تحت تأثیر حماسه‌های ملّی، این حماسه‌ی دینی را با دخل‌و تصرّف در اصل موضوع و آرایش صحنه‌ی نبرد به شیوه‌ی شاهنامه سروده است.



پرده درویشی اثر حسین همدانی تاریخ ۱۳۲۸

حمله‌ی حیدری

دلیران میدان گشوده نظر — که بر کینه اوّل که بندد کمر
که ناگاه عمرو[1] آن سپهر نبرد — برانگیخت اَبْرَش* برافشاند گَرد
چو آن آهنین کوه آمد به دشت — همه رزمگه کوه فولاد گشت
بیامد به دشت و نفس کرد راست — پس آن‌گه باستاد همرزم خواست
حبیبِ خدایِ جهان آفرین — نگه کرد برروی مردان دین
همه برده سر در گریبان فرو — نشد هیچ‌کس را هوس، رزم او
به‌جز بازوی دین و شیر خدا — که شد طالب رزم آن اژدها

بـرِ مصـطفـی بـهر رخـصت دویـد   ازوخـواست دسـتوری* امّـا نـدیـد

عمرو برای بار دوم مبارز می‌طلبد. پیامبر از لشکر می‌پرسد که چه کسی حاضر است با عمرو بجنگد؟ لیکن جز علی (ع) کسی اعلام آمادگی نمی‌کند. پیامبر (ص) به علی هشدار می‌دهد که او عمرو است. علی (ع) جواب می‌دهد : من هم علیّ‌بن ابی‌طالبم و پس از گفت‌وگوی بسیار، از پیامبر(ص) اجازه‌ی نبرد می‌گیرد. در میدان نبرد، عمرو از جنگ با علی امتناع می‌کند ؛ با این بهانه که نمی‌خواهم به دست من کشته شوی. امّا علی (ع) در پاسخ می‌گوید : ریختن خون تو برای من از ملک روی زمین بهتر است. عمرو این‌بار خشمگینانه از اسب پایین می‌آید و :

بـه سـوی هـژبـر ژیـان کـرد رو   به پـیـشـش بـرآمـد شـه جـنـگ‌جـو
دویـدنـد از کـیـن دل سـوی هـم   درِ صـلـح بـسـتـنـد بـر رویِ هـم
فلک باخت از سهمِ* آن جنگ رنگ   بوَد سهمگین جنگ شیر و پلنَگ
نخست آن سیه روز و برگشته بخت   برافراخت بازو چـو شاخ درخـت
سـپـر بـرسـرآورد شـیـر الِـه   عَـلَـم کـرد شـمـشـیـر آن اژدهـا
بـیـفـشـرد چـون کـوه پـابـرزمـیـن   بـخـایـیـد دنـدان بـه دنـدان کـیـن
چـو نـنـمـود رخ شـاهـد آرزو   به هم حـمله کردند باز از دو سو
نـهـادنـد آوردگـاهـی چـنـان   که کم دیـده باشد زمـیـن و زمان
زبس گَرد از آن رزمگه بردمید   تـن هـردو شـد از نـظـر نـاپـدیـد
زره لَخت لَخت و قبا چاک چاک   سر و روی مردان پر از گرد و خاک
چنین آن دو ماهر در آداب ضرب   زهـم رد نـمـودنـد هـفـتـاد حـرب*
شـجـاع غـضـنـفـر* وصـیّ نـبـی   نـهـنـگِ یـم قـدرت حـق، عـلـی
چنان دید برروی دشمن زخشم   که شد ساخته کارش از زهرِ چشم
برافراخت پس دستِ خیبر گشا   پـیِ سـر بـریـدن بـیـفـشـرد پـا
بـه نـام خـدای جـهـان آفـریـن   بینداخت[۲] شمشیر را شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ   به سرکوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفـر در هـنـد رنـگ   تـپـیدنـد بت‌خـانـه‌هـا در فـرنـگ

غضنفر بزد تیغ بر گردنش — درآورد ازپای، بی‌سر تنش
دم تیغ بر گردنش چون رسید — سرِ عمرو صدگام از تن پرید
چوغلتید در خاک آن ژنده فیل — بزد بوسه بر دست او جبرئیل



توضیح

۱ ــ عَمْرو (= عَمْر) و عُمَر در عربی هردو اسم خاص هستند و برای این که شکل مکتوب آن‌ها با هم اشتباه نشود، به اوّلی یک حرف «و» اضافه می‌کنند. امّا این «و» تلفّظ نمی‌شود.

۲ ــ بینداخت در اینجا یعنی بزد.



خودآزمایی

۱ ــ عبارت کنایی «دندان به دندان خاییدن» یعنی چه؟

۲ ــ دو نمونه از استعاره‌های درس را پیدا کنید.

۳ ــ به چه دلیل این شعر حماسه‌ی مصنوع است؟

۴ ــ نمونه‌ای دیگر از حماسه‌ی مصنوع را در کلاس بخوانید.

۵ ــ قافیه‌ی کدام بیت درس نادرست است؟

۶ ــ داستان زیر را که از مثنوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا و نوع ادبی آن با درس مقایسه کنید.

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزّه از دغل
در غَزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خَدو انداخت برروی علیّ — افتخار هر نبیّ و هر وَلیّ
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — وزنمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت: بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
گفت: من تیغ از پیِ حق می‌زنم — بنده‌ی حقّم نه مأمور تنم
شیر حقّم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا...

درس چهارم

ادبیّات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنّتی و جدید رونق داشته است.

نمایش‌نامه (piece) و فیلم‌نامه (scenario) دوگونه‌ی رایج ادبیّات نمایشی است. نمایش‌نامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیّات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه‌ی تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می کنند.

فیلم‌نامه نیز نوعی نمایش‌نامه است که برمبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسنده‌ی فیلم‌نامه،« فیلم‌نامه‌نویس» و به کسی که فیلم‌نامه را به‌یاری بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می گویند.

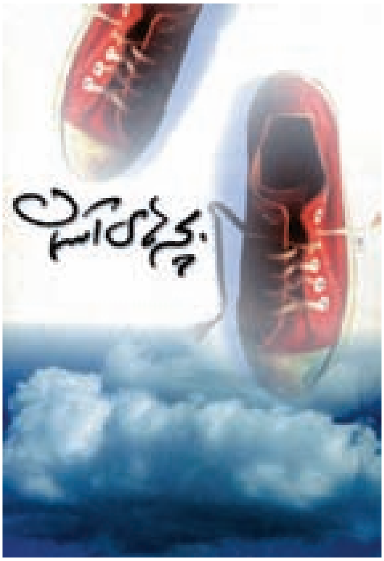
فرق نمایش‌نامه و فیلم‌نامه در این است که در نگارش نمایش‌نامه، نویسنده معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم‌نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله‌ی اجرا درمی‌آورد، هم‌چنین چگونگی حرکت دوربین فیلم‌برداری شرح داده می‌شود.

از فیلم‌نامه‌نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام بیضایی، علی حاتمی، عبّاس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، مجید مجیدی، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایش‌نامه آشنا شدید. اکنون با هم بخشی از فیلم‌نامه‌ی بچه های آسمان را می‌خوانیم :

فیلم‌نامه‌ی «بچّه‌های آسمان» نوشته‌ی مجید مجیدی کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس، ماجرای زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار فقری شرافتمندانه را به دوش می‌کشند. کفش زهرا در ماجرایی گم می‌شود و آن دو به دلیل درک تنگ‌دستی پدر، مجبور می‌شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصّر می‌داند، می‌کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشی تهیّه کند. اینک پایان داستان را با هم می‌خوانیم :

بچّه‌های آسمان



راهروی مدرسه‌ی علی

بچّه‌ها از پلّه‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچّه‌هایی که از پلّه‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلّم ورزش در راهرو در حال نصب اطّلاعیّه‌ی دیواری است. در آن اطّلاعیّه اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقه‌ی دو به چشم می‌خورد. بچّه‌ها در مقابل اطّلاعیّه تجمّع کرده‌اند.

علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطّلاعیّه نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچّه‌ها به معلّم ورزش شنیده می‌شود.

ــ آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا ما که خوب دویدیم و....

معلّم ورزش (با اعتراض) ــ چه خبره؟ قرار نبود که همه‌تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان‌شاءاللّه مسابقه‌های بعدی.

۱ ــ نفر اوّل ؛ نشانِ اوّلِ مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.

۲ ــ نفر دوم ؛ نشانِ دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.

۳ ــ نفر سوم ؛ نشانِ سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و

یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه‌ی کفش ورزشی خشک می‌شود. او به فکر عمیقی فرو می‌رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچّه‌ها جدا می‌شود و به سمت دفتر می‌رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می‌شود. در داخل دفتر به غیر از معلّم ورزش کسی دیده نمی‌شود. معلّم ورزش مشغول نوشتن است.

علی ــ آقا اجازه؟

معلّم ورزش (در حین نوشتن) ــ بیا تو!

علی مقابل معلّم ورزش می‌ایستد.

معلّم ورزش (در حین نوشتن) ــ چی می‌خوای؟

علی ــ آقا اجازه... ما می‌خوایم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلّم ورزش ــ تا الآن کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلّم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می‌دهد و بی‌اعتنا به علی آن را در قفسه می‌گذارد.

علی ــ آقا ما خیلی دلمون می‌خواد تو مسابقه باشیم.

معلّم ورزش ــ دل بخواهی که نیست پسر جون. اوّل این که باید امتحان بدی، دوم این که مهلتش گذشته. حواست‌رو جمع کن که مسابقه‌ی بعدی‌رو فراموش نکنی.

معلّم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می‌کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی‌دارد و در قفسه‌ها جای می‌دهد. علی با اصرار به دنبال معلّم ورزش است.

علی (با التماس) ــ آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلّم ورزش ــ نمی‌شه آقاجون!

علی (مجدّداً با سماجت و با التماس) ــ آقا یه کاری کنید بشه!

معلّم ورزش (به شدّت عصبانی) ــ عجب بچّه‌ی سمجی‌یه‌ها! وقتی می‌گم نمی‌شه، نمی‌شه دیگه. برو پی کارت...

معلّم ورزش برمی‌گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می‌شود. علی آشکارا

به گریه می‌افتد.

علی (گریان) ــ آقا، خیلی دلمون می‌خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا توروخدا.... آقا به خدا من قول می‌دم برنده بشم... از همه جلو می‌زنم. آقا توروخدا...

گریه‌ی بی‌امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلّم ورزش را متأثّر می‌کند و به فکر فرو می‌برد. علی هم‌چنان مصمّم، اصرار می‌ورزد.

سرانجام معلّم ورزش می‌پذیرد که علی هم در مسابقه‌ی دو شرکت کند.

حیاط مدرسه‌ی علی

علی در حیاط مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلّم ورزش هاج و واج به دویدن علی نگاه می‌کند. علی حیاط را دو سه بار دور می‌زند. شادی در چهره‌ی معلّم ورزش دیده می‌شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می‌کند.

حیاط خانه‌ی علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیاط خانه می‌شود و به سمت حوض می‌رود. زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه‌ای است. علی نزدیک زهرا می‌نشیند.

علی (نفس‌نفس‌زنان) ــ زهرا، یه خبر خوب!

زهرا (مشتاق برای شنیدن) ــ چه خبری؟



علی (نفس‌نفس‌زنان) ــ **من برای مسابقه انتخاب شدم.**

زهرا (با تعجّب) ــ **مسابقه‌ی چی؟**

علی ــ **مسابقه‌ی دو، پس‌فرداست. به نفر سوم یه کفش ورزشی می‌دن.**

زهرا (با تعجّب) ــ **چرا به نفر سوم می‌دن؟**

علی ــ **جایزه‌ی نفر اوّل و دوم چیزهای دیگه‌ست.**

علی با مهربانی به زهرا می‌نگرد.

علی ــ **اگه سوم بشم، کفش‌هارو می‌دم به تو!**

زهرا (مأیوسانه) ــ **آخه کفش‌ها پسرونه است.**

علی (با امیدواری) ــ **خب کاری نداره، چون کفش‌ها نوه، می‌برم عوض می‌کنم، یه کفش دخترونه برات می‌گیرم.**

زهرا (نگران) ــ **اگه سوم نشدی، چی؟**

علی (مصمّم و شاد) ــ **من حتماً سوم می‌شم.**

لبخندی بر لبان زهرا می‌نشیند. علی از خوش‌حالی خواهر، شادمان‌تر می‌شود. شیر آب را باز می‌کند، کمی آب می‌خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی‌های حوض می‌گیرد. انگار می‌خواهد ماهی‌ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عدّه‌ی زیادی از دانش‌آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در محوّطه‌ی بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می‌شوند. بچّه‌ها در حال گرم کردن خود برای مسابقه هستند. لحظه‌ای بعد وانت آبی رنگ قراضه‌ای وارد کادر می‌شود و به سمت دوربین می‌آید. در داخل وانت، ناظم که راننده‌ی وانت است و همچنین معلّم ورزش دیده می‌شوند. علی و پنج دانش‌آموز دیگر در پشت وانت نشسته‌اند. وانت در کنار ماشین‌های دیگر پارک می‌کند. ناظم به سرعت پیاده می‌شود.

ناظم (خطاب به معلّم ورزش) ــ **زود باش بچّه‌ها را حاضر کن؛ دیر شده.**

ناظم به سرعت به سمت محلّ برگزاری مسابقه می‌رود و معلّم ورزش بچّه‌ها را از

پشت وانت فرامی‌خواند.

معلّم ورزش ــ زود باشین، بیایید پایین ببینم.

علی به همراه بچّه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلّم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچّه‌ها می‌دهد. بچّه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عدّه‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عدّه‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچّه‌های خود کمک می‌کنند. عدّه‌ای با شیرینی و آب‌میوه از بچّه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچّه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلّم ورزش با دست به پشت او می‌زند.

معلّم ورزش ــ زودباش دیگه، معطّل چی هستی؟ پیرهنتو بپوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچّه‌های دیگر به‌سمت محلّ برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچّه‌ها در محلّ برگزاری مسابقه به‌چشم می‌خورند. تعدادی عکّاس و فیلم‌بردار در حال تهیّه‌ی گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچّه‌ها صحبت می‌کند :

مسئول مسابقه ــ دانش‌آموزان عزیز توجّه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجّه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه‌تون آرزوی موفّقیّت می‌کنم. حالا همگی آماده : یک، دو.

مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره‌ی سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچّه‌ها دیده می‌شود با شلّیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیّت بچّه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیّت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفّقیّت علی حتّی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

امّا در عمق چهره‌ی علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود.

جمعیّت بچّه‌ها بی‌امان می‌دوند. عدّه‌ای از بچّه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت گرفتن

به زمین می‌خورند. عدّه‌ای در همان اوایل مسابقه به‌شدّت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتند امّا در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به این جا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیّت بچّه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتازند که علی به سختی در لابه‌لای آن‌ها قابل تشخیص است. محوّطه‌ی پارک جنگلی طی می‌شود. بچّه‌ها به دور دریاچه‌ی بزرگی می‌رسند. از آن‌جایی که دور دریاچه نزدیک به خطّ پایان است، بچّه‌ها به شدّت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عدّه‌ای از بچّه‌ها که علی نیز در میان آن‌هاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی‌نفری پیشتاز شوند. در چهره‌ی علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچّه‌های گروه پیشتاز است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچّه‌ها عقب می‌افتد؛ به‌طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس‌نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره‌ی بی‌رمق علی می‌نشیند.

پیاده‌روی خیابان ــ ذهنیّت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس‌نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه ــ ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس‌نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند امّا باز خستگی‌اش شدّت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان ــ ذهنیّت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس‌نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه ــ ادامه

وضعیّت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، امّا شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه‌ی او را بیش از پیش تقویت می‌کند و گام‌های لرزان او را استوار می‌سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می‌زند. رفته‌رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کم‌تر می‌شود و به حدود ده نفر می‌رسد. ظاهراً این عدّه جدّی‌ترین و مصمّم‌ترین رقبای علی هستند؛ به‌گونه‌ای که هر چه تلاش می‌کند آن‌ها را پشت سر بگذارد، موفّق نمی‌شود. تنها به سختی می‌تواند کنار چند تن از آن‌ها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می‌دهد. این ندا، زمزمه‌های مظلومانه‌ی خواهرش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) ــ اگر برنده نشدی چی؟...

پاهای علی دیگربار جان می‌گیرند.

صدای زهرا ــ آخه اون کفشا، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به‌سختی پشت سر می‌گذارد.

صدای زهرا ــ من دیگه این کفشارو نمی‌پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می‌شود. چهره‌اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا ــ آخه این کفشا، گشاده، از پام درمیاد...

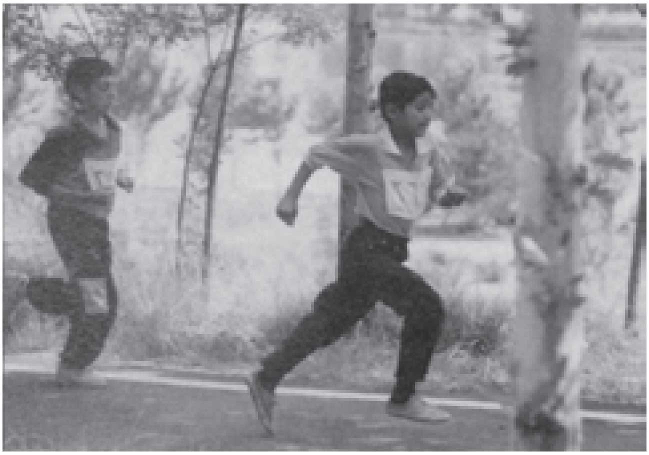
علی با تلاش فوق‌العاده از همه جلو می‌زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی‌شود. علی فاصله‌ی خود را با نفرات بعدی زیاد می‌کند.

صدای زهرا ــ اگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی ــ من حتماً سوم می‌شم!

علی در حال دو، آرام برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. از سرعت خود کمی می‌کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت‌سری‌ها فراهم می‌کند. نفر اوّل پشت سر علی از او سبقت می‌گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می‌کاهد. یک نفر دیگر هم از او جلو می‌زند. علی الآن کاملاً در رده‌ی سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می‌شود. علی حضور او را در کنار خود احساس می‌کند و تمامی توانش را به کار می‌گیرد تا از او عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خطّ پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به‌کندی می‌گذرد. علی هم‌چنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می‌کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می‌ماند، ناجوان‌مردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می‌اندازد و از او جلو می‌زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می‌گیرند. نگاه خسته و به شدّت نگران علی به جلو، این تصوّر را ایجاد می‌کند که دیگر امیدی نیست امّا در نهایتِ ناباوری علی برمی‌خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه‌جانش منتقل و شروع به دویدن می‌کند. به سرعت می‌دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می‌زند و به گروه سه نفری پیشتاز نزدیک می‌شود.

دیگر چیزی به خطّ پایان نمانده است، به‌طوری که جمعیّت استقبال‌کننده و پرچم‌های خطّ پایان به خوبی دیده می‌شود. علی به سختی به گروه سه نفری می‌رسد و کاملاً در کنار آن‌ها قرار می‌گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اوّل و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آن‌ها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می‌شوند امّا هم‌چنان علی شانه به شانه‌ی سه نفر دیگر می‌دود. جمعیّت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می‌کنند. در میان آن‌ها، ناظم و معلّم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می‌کنند که سریع‌تر بدود و از بقیّه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خطّ پایان باقی‌مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می‌دوند و به خطّ پایان می‌رسند. نوار خطّ پایان را پاره می‌کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می‌شوند. هنوز معلوم نیست نفر اوّل و دوم کیست.

جمعیّت به سمت آن‌ها هجوم می‌برند. ناظم و معلّم ورزش علی هیجان‌زده در جمع دیده می‌شوند و بالای سر علی می‌رسند. ناظم با خوش‌حالی علی را در آغوش می‌گیرد.

علی خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به‌شدّت نفس‌نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) ــ آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدّت شادمان) ــ سوم چیه علی جون... تو اوّل شدی! اوّل...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلّم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشاند. خبرنگاران و عکّاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجّهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نو روی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از این که نتوانسته‌اند مقام اوّل را کسب کنند، به شدّت می‌گریند. مسئولان مسابقه آماده‌ی اهدای جوایز می‌شوند. ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلّم ورزش علی را فرامی‌خواند.

ناظم (با خوش‌حالی) ــ علی را بیارش!

معلّم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اوّل مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان‌زده برای علی کف می‌زنند امّا علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجّهش ــ زیر چشمی ــ به کفش‌های روی میز جوایز است که آن‌ها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. امّا قبل از این که جام حتّی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه‌ی علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکّاسان تکان می‌دهد. عکّاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلّم ورزش هرکدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکّاس ــ از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خوام یک عکس تکی ازش بگیرم...

علی، تنها می‌شود. عکّاس آماده‌ی عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.

عکّاس ــ قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به شدّت

غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه ـــ مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه‌ی کوچکی در حالی که یک بسته‌ی چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه‌ی خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته‌ی چای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک‌بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه‌ی گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لا‌به‌لای اجناس دو جعبه‌ی مقوّایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آن‌ها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانه‌ی علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه‌ی شیر نوزاد است. صدای در توجّه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. و به او خیره می‌شود زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمّل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غمزده‌اش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تکّه پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آش و لاش او ظاهر می‌شود. علی

پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه‌ی بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به‌گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تلألؤ آب به‌گونه‌ای است که انگار حوض، به‌خصوص محدوده‌ی علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دوربین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند.

نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود.

سفیدی بیش از حدّ پاها، این تصوّر را به‌وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند.

نمای پایانی (کادر بسته) : ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه‌باران می‌کنند.

خودآزمایی



۱ ــ چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟

۲ ــ در کدام بخش درس، نویسنده چهره‌ی فقر و غنا را نشان می‌دهد؟

۳ ــ چرا نویسنده این فیلم‌نامه را «بچّه‌های آسمان» نامیده است؟

۴ ــ با پیروی از سبک نویسنده، به دل‌خواه، ماجرای این فیلم‌نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.

۵ ــ در صورتی که فیلم «بچّه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

آورده اند که ...

چون عمروبن لیث واسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف* کردند. اتّفاق چنان افتاد که عمروبن لیث به درِ بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان* سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرّاشی که از آنِ عمرولیث بود در لشگرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرولیث افتاد ؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت : «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت : «تا مردم[1] زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فرّاش یک من گوشت به‌دست آورد و دیگی آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه*ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت ؛ سبک برآورد. حلقه‌ی دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. عمرولیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت : «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد!» و گفت : «اَصبحتُ امیراً و امسیتُ اسیراً».

سیاست نامه

۱ــ انسان

فصل دوم

ادبیّات داستانی معاصر

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با سیر تحوّل و جلوه‌های گوناگون ادبیّات داستانی معاصر

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران

۳ــ آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران

۴ــ کسب توانایی جهت انجام فعّالیّت‌های یادگیری



ادبیّات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیّات داستانی معاصر از اوایل دوره‌ی مشروطه با کتاب‌هایی نظیر «سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیگ» از زین‌العابدین مراغه‌ای و «مسالک‌المحسنین» از عبدالرّحیم طالبوف آغاز شد.

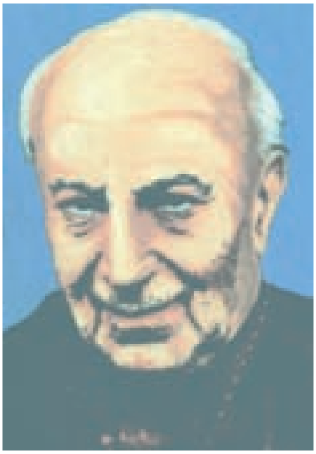
این آثار، نه در قالب داستان و به صورت معمول و شناخته شده‌ی امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیّات سال گذشته با برخی از این‌گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت‌مونت‌کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آن‌ها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان‌نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصّه‌خوانی خو گرفته بودند و قصّه‌هایی نظیر رستم‌نامه، اسکندرنامه، حسین کُرد معروف به شبستری و امیرارسلان را می‌خواندند. این نوع قصّه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان و شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوان‌مردی‌ها و بزرگ‌داشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به‌وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی از آن‌ها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسندگان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آن‌ها با بهره‌گیری از ادبیّات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصّه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آن‌ها اصول فنّی داستان‌نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآلود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتند؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی‌زاده، تهران مخوف از مشفق کاظمی، روزگارسیاه از عبّاس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و...

داستان کوتاه در ایران با مجموعه‌ی «یکی بود یکی نبود» اثر سیّد محمّدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۰۰ متولّد شد.

پس از جمال‌زاده نویسندگانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارب تازه‌ای در زمینه‌ی داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسندگان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیّات داستانی معاصر در ایران، معرّفی می‌شود.

محمّدعلی جمال‌زاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.



او نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمال‌زاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان‌نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره‌ی مشروطه به صورتی انتقادی و با نثری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.

بعضی دیگر از آثار جمال‌زاده عبارت‌اند از : دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت‌کشور، شورآباد، راه‌آب‌نامه، قصّه‌های کوتاه برای بچّه‌های ریش‌دار و قصّه‌ی ما به سر رسید.

محمّدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۷۶ در ژنو چهره در نقاب خاک کشید.

کباب غاز
یا
رساله در حکمت مطلقه‌ی «ازماست که برماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع* رتبه[۱]. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اوّل ترفیع رتبه یافت به‌عنوان ولیمه* کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش‌جان نموده به عمر و عزّتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله‌ی میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عدّه‌ی میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیّه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.»

گفت: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بمکند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزگار* یک بار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدّتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چه‌طور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اوّل بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شکوم* ندارد و بچه‌ی اوّل می‌میرد؟»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز

دوم عید نوروز دسته‌ی اوّل و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش‌جو اعلا و کباب برّه‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلّفات روبه‌راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی* مصطفی نام، آمده می‌گوید پسر عموی تنی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دخترداییِ خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سنّ بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدللّه که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.

به زنم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاءاللّه هفت قرآن به میان[۲] پسر عموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزن.»

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءاللّه چشم بد دور آقا واترقّیده‌اند[۳]. قدش درازتر و تک و پوزش[۴] کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود[۵] چنان باد کرده بود که راستی‌راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن‌جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا وورانداز این مخلوق کمیاب و شیءُ عُجاب[۶] بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه‌ی دوستانت هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای!»

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده ؛ گفتم : «آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت : «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مُهر روی میز بیاید.»

حقّاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدّتی اندیشه و استشاره* چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن* است، ولی پیدا کردن یک دانه غاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم : «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلّاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالأخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند : «در این روز عید قید غاز را باید به کلّی زد و از این خیال باید منصرف شد ؛ چون که در تمام شهر یک دکّان باز نیست.»

با حال استیصال* پرسیدم : «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برده گفت : «واللّه چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید[۷].» گفتم : «خدا عقلت بدهد ؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چه‌طور پس بخوانم؟» گفت : «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده ؛ از تختخواب پایین نیایید.» گفتم : «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چه‌طور بگویم ناخوشم؟» گفت : «بگویید غاز خریده بودم سگ برد.» گفتم :« تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هر چه بگویم آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک

غاز دیگر بخری و اصلاً پا پَی می‌شوند[۸] که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم.»

گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»

دیدم زیاد پرت و پلا* می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آن که اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد دنباله‌ی افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی* امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای* خاطر و مخیّله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره‌ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اوّلین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز برنیایند.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وَجَناتش* نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش‌جان کن که سوغات یزد است....»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست

جویده‌جویده از این بروز مَحَبّت و دل‌بستگی غیر مترقّبه‌ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم : «استغفراللّه، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از این‌جا بروی. اِلّا وللّه که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدّمات، آش جو و کباب برّه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوْری* را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایّام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم. مگر آن‌که مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر اِبا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت : «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلّف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه‌ی «بلّعتُ»* اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر برّاق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجّب کردم که با آن قد دراز چه حقّه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزیِ* ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کَمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را برگزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرّفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقرّره‌ی خود

برمی‌آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله‌ی معهود خاطرم داشت کم‌کم به کلّی آسوده می‌شد.



محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سر سوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلّم وحده و مجلس آرای بلامعارض* شده است.

این آدم بی‌چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد، فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعای فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضّار که کبّاده‌ی شعر و ادب می‌کشید[۹]، چنان محظوظ* گردیده بود که جلو رفته جبهه*ی شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه حقیقتاً استادی» و از تخلّص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلّص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم امّا خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه‌ی حضّار یک صدا تصدیق کردند که تخلّصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبه نوکر نموده فرمودند: «هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبانِ بی‌زبانی نگاه، حقّش را کف

دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلّفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند .دلم می‌تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسّم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدللّه هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض این که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این جا یک راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاو خونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود.» آن گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌بروبرگرد یک سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده[10] و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزه‌ی غاز را با برّه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی* چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البتّه گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصّابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یارویاور را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و

دماغش نسوزد.

خوش‌بختانه قصّاب زبان غاز را با کلّه‌اش بریده بود والّا چه چیزها که با آن زبان به منِ بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آن که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیّت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل‌خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرَغان پرکرده‌اند و منحصراً با کره‌ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده‌ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل این که غفلتاً فنرش در رفته باشد بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی بَرَغان پر شده و با کره‌ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه‌ی مختصر می‌چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل* و گردنه‌ی یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ* و بلع و هضم و تحلیل را پیموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود ننهاده بود! می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هرکدام یک معده‌ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات* و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قِطعةً بعد اُخری[11] طعمه‌ی این جماعت کرکس صفت شده وَ کأنَ لم یکن شیئاً مذکوراً[12] در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی از تماشای این منظره‌ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به‌جز

تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوش آمدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه* ی بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدا بیامرز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره* و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جَستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی‌خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آن که سرسوزنی خود را از تک وتا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرّد این که از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب نکشیده‌ای به قول متجدّدین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیّت مچ و کف و ما یتعلّقُ بِه[۱۳]، برِ روی صورت گل انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه‌ی سرّ خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگیر که این نازشستت باشد». و باز کشیده‌ی دیگری، نثارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدّت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسر عموجان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی بَرغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به‌قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار درِ خانه را باز کرده و این جوان نمک‌ناشناس را مانند موشی که از خمره‌ی روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان* درونی در حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنّعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت

خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره‌ی تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطرم آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلّیّه‌ی متفرّعات* به انضمام مایَحتوی* یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق شده‌ی خودم از خانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه‌ی «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



توضیحات

۱ ــ بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجّه به سوابق و سنوات خدمت او.

۲ ــ برای پرهیز از بدی یا دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.

۳ ــ تنزل کردن، به عقب برگشتن.

۴ ــ تک و پوز، دک و پوز : سر و وضع، قیافه‌ی ظاهری

۵ ــ ساییده شدن و از بین رفتن.

۶ ــ اشاره به آیه‌ی «اِنَّ هذا لَشَیئٌ عُجابٌ» سوره‌ی ص آیه‌ی ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.

۷ ــ دعوت را پس گرفتن.

۸ ــ در امری اصرار ورزیدن.

۹ ــ کبّاده‌ی چیزی را کشیدن یعنی ادّعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.

۱۰ ــ در تنگنا افتادن، رودر بایستی.

۱۱ ــ تکّه‌ای بعد از تکّه‌ی دیگر.

۱۲ ــ بخشی از آیه‌ی اوّل سوره‌ی دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به‌نیست شد.

۱۳ ــ آن چه بدان وابسته است.

بیاموزیم

به جمله‌های زیر توجّه کنید :

□ تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش

□ با حال استیصال پرسیدم : «پس چه خاکی به سر بریزم؟»

در جمله‌های بالا دو عبارت مشخّص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. امّا معنی دور آن‌ها مورد نظَر است. «خط‌بکش» در اصطلاح یعنی نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم» یعنی چه کار باید بکنم. در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند به این کاربرد کنایه می‌گویند. اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از کنایه‌ها توجّه کنید.

دست و پا کردن ــ سماق مکیدن ــ تا خرخره خوردن ــ روی کسی را زمین انداختن ــ شکم را صابون زدن و… .

خودآزمایی



۱ ــ محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟

۲ ــ به نظر شما نقطه‌ی اوج داستان کجاست؟

۳ ــ نویسنده از کدام شیوه‌های نویسندگی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟

۴ ــ عبارت‌های زیر را معنا کنید :

جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلّاج بودن

۵ ــ دو نمونه از توصیفات زیبای درس را بیان کنید.

۶ ــ پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.

۷ ــ با کمک دبیر خود شعر «روزی زسر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵ ــ ۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند.

از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه‌ی انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «چمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است.

آن‌چه می‌خوانید، خلاصه‌ی داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته‌ی جلال آل‌احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه‌ی پهلوی را در چهره‌ی «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فومن» به اداره‌ی امنیّه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیّت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره‌ی خاصّی است که نویسنده آن‌ها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

گیله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یک‌دیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیونِ زنی که زجرمی‌کشید، می‌آمد. غرّش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود.

دو مأمور تفنگ به‌دست، گیله مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به

گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختانِ تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدم‌های آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه‌ای که به‌اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه‌چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، به‌آسانی در آن فرو می‌رفت.

مأمور اوّلی به اسم محمّدولی وکیل‌باشی از زندانی دلِ پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گیله مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست، تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی؟ خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره؟»

گیله‌مرد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از «تولم[1]» تا این‌جا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدّت، محمّدولی وکیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گیله‌مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست وکیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سر زراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل باشی را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکّه چوبی پیدا کند. آن‌وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم به‌هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمّدولی بپرد... کار او را می‌ساخت ... امّا مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. اوه، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که با او چه کند. با دندان‌هایش حنجره‌ی او رامی‌درید. با ناخن‌هایش چشم‌هایش را درمی‌آورد ... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمّدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. از آن‌ها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود.او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اوّل هرچه کم داشت از کومه*های گیله‌مردان جمع کرد. به‌آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت.«این‌ها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملّاکین چپاول کرده‌اند.» امّا بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ‌چیز نبود. او مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرّر زندگی خود آن‌ها را غارت کرده بودند. آن‌جا در ولایت آن‌ها آدم‌های خان یک‌مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم‌مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچّه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین‌طریق، دهکده‌ای به تصرّف خانی درمی‌آمد.خود او هرگز رعیّتی نکرده بود. او همیشه ــ از وقتی که به‌خاطرش هست ــ تفنگدار و مزدور خان بوده است امّا هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان ــ که آن‌قدر مرطوب و سرد است ــ بفرستند.

وی ابداً توجّهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هروقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دومرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالأخره بیابان آن‌قدر وسیع است که امنیّه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هرکدام از این مأموران وقتی خانه‌ی کسی را تفتیش* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گیله‌مرد، وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد ؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس‌دادند. فقط چیزی که او توانست

به‌دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج[۲] لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک‌مرتبه فکر تازه‌ای به کلّه‌اش زد. تپانچه دست‌کم پنجاه‌تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به‌شرط آن‌که پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست‌بردار نبود. مشت‌مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأموران را به یغما ببرد. غرّش آب‌های غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. در جنگل گویی زنی درد می‌کشید و شیون می‌زد. گاهی درهم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع* بیشتر فاصله نبود امّا در تاریکی و بارش و باد، سوی کم‌رنگ چراغ نفتی آن دور به‌نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمّدولی به قهوه‌چی گفت:

ـ بیا ما را ببر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی* چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود.

محمّدولی به زندانی گفت: «یالّا، میری گوشه‌ی اتاق، جُم بخوری می‌زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت: «خان، این‌جا باش؛ من پایین کشیک می‌دم، بعد من می‌آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم‌تنه‌ی آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل این‌که می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکسِ محمّدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی‌زد. فقط سایه‌ی او در زمینه‌ی ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله‌مرد بسته است.

ناگهان به گیله‌مرد گفت: «نمی‌خواهی فرار کنی؟»

گیله‌مرد بی‌اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.

ــ «ببین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخورده‌ی مأمور در نفیر باد گم شد.

هیبتِ خاموشی، او را متوحّش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کردم ... تو کروج ــ می‌شنوی؟ ــ وسط یک‌دسته برنج یه تپونچه پیدا کردم. تپونچه‌رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آن‌که ممکن بود حیف‌ومیل بشه. همراهم آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی شاخته. گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیّت بودم، میدونم تو چه می‌کشی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم امّا باز رحمت به خان‌ها؛ از آن‌ها بدتر امنیّه‌ها هستند. من خودم مدّتی یاغی بودم، به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ام. برای این است که امنیّه شدم تا از شرّ امنیّه راحت باشم. از من نترس؛ خدا را خوش نمیاد که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ‌وپوچ بشه. یک ماهه که از زن و بچّه‌ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده‌ام. اگر محض خاطر آن‌ها نبود، حالا این‌جا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ میگی! چرا نمیذاری بخوابم؟ زجرم میدی!»

امّا فریادهای او نمی‌توانست به‌جایی برسد. برای این‌که طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

ــ «داد نزن! نترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به اداره‌ی امنیّه‌ی فومن برسد، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جادّه لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، اگر من گزارش بدم که تو خونه‌ی تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو شاخته، به خودت می‌فروشم، پنجاه تومن که می‌ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمّدولی، هان؟ نمی‌ارزه؟



پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه‌داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این‌طور نمیشه، بلند میشی وامیسی ؛ پشتت را می‌کنی به من پول را می‌اندازی توی جیبت ؛ من پول را از جیبت درمی‌آورم. اون‌وقت هفت‌تیر را می‌اندازم توی جیبت ؛ دستت را باید بالا نگه‌داری. تکون بخوری با قنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین، من همه‌ی حقّه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدّتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار وایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

***

ــ «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمّدولی بود ؛ این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به‌هم زدن گیله‌مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت‌تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود امّا حالا موقع تیراندازی نبود. برای آن‌که در این‌صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دوی آن‌ها نمی‌توانست برآید.

محمّدولی پرسید : «آی گیله‌مرد؟ ... خوابی یا بیدار ...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگِ آن، قیافه‌ی دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد.

ــ «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی : ما این‌جا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ حیف که سرگرد آن‌جا بود و نگذاشت والّا با همان مسلسل همه‌تون را درو می‌کردم. آن لاور[۳] تون را خودم به درک می‌فرستادم. بگو ببینم، تو هم آن‌جا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجاند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟»

صدای گلنگدن تفنگ، گیله‌مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشاند.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش به دسته‌ی هفت‌تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه‌ی تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچّه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچّه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچّه‌ی اوست. گیله‌مرد گاهی به حرف‌های وکیل‌باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت‌تیر خالی به او داده باشند.

محمّدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این‌دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

ـ «... ببین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی* خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمّدولی سیگار می‌کشید. گیله‌مرد فکر کرد همین الآن بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصوّر مرگ دل‌خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی‌دانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی ... امّا محمّدولی دست‌بردار نبود:

ـ «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی؛ می‌ترسی که خودت را لو بدهی.»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل به‌سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرّش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله‌مرد دقیق‌تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید. مثل این‌که ناله‌های دل‌خراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود امّا شرشرِ کُشنده‌ی آب ناودان بیش از هر چیزی دل گیله‌مرد را می‌خراشاند. گویی کسی با نوک ناخن، زخمی را ریش ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک‌نواخت ریزش آب به‌هم می‌خورد و داشت بی‌تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکم‌فرما بود، ظاهراً محمّد وکیل باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیله مرد خوابیده است یا نه.

ـ «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه‌تون واجبه»

ـ «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی ...»

این را گیله‌مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود. وکیل‌باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله‌مرد به منزله‌ی آژیر بود. در یک چشم به‌هم زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم‌رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمّدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه‌ی تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه‌داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله‌ی کبریت لوله‌ی هفت‌تیر و یک چشم باز و سفید گیله‌مرد دیده می‌شد. وکیل باشی گیج شد.

ـ «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله‌ی هفت‌تیر شقیقه‌ی وکیل‌باشی را لمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

ـ «صبر کن، الآن مزدت را میذارم کف دستت. رجز بخوان[۴]. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟ ...»

باران می‌بارید امّا افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند.

ـ «می‌گفتی از هیچ‌کس باکی نداری! نترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفه‌ات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچّه‌ی منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی‌دارم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز* خیس خورده وارفت. گیله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ «بلندشو، هفت‌تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه ...»

از فرط درنّدگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چه‌طور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل‌باشی به‌تدریج دیده می‌شد.

ـ «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج‌ومرج نیست؟ هرج‌ومرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونده، رعیّتی دیگه نمونده. چه‌قدر همین خودتو منو تلکه کردی[۵]؟ عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده‌بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تپق* می‌زد ؛ به‌حدّی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل‌باشی دو زانو و پیشانی‌اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «نترس، این‌جوری نمی‌کشمت. بلندشو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیفِ یک گلوله. آخِر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!»

امّا وکیل‌باشی تکان نمی‌خورد. حتّی با لگدی هم که گیله‌مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیله‌مرد دست انداخت و یخه‌ی پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه‌ی صبح باران خورده قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی محمّدولی آشکار شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چشم‌هایش سفیدی می‌زد. بی‌حالت شده بود. از دهنش کف زرد می‌آمد و خرخر می‌کرد.

همین‌که چشمش به چشم برّاق و برافروخته‌ی گیله‌مرد افتاد، به تته‌پته افتاد. زبانش باز شد.

ــ «نکش، امان بده! پنج تا بچّه دارم. به بچّه‌های من رحم کن. هر کاری بگی می‌کنم. منو به‌جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می‌کرد. مسلسل دست من نبود ...»

گریه می‌کرد. التماس و عجز و لابه*ی مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گیله‌مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچّه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچّه‌ی خودش که در گوشه‌ی کومه بازی می‌کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمّدولی تنفّر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت.

گیله‌مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل‌باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی‌اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می‌دادند، به گوش می‌رسید.

* * *

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیله‌مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.

«با تلخیص و اندکی تصرّف»



توضیحات

۱ــ نام دو محلّ است در خطّه‌ی گیلان.

۲ــ انباری برای نگه‌داشتن برنج.

۳ ــ لاور : رهبر

۴ ــ رجزخواندن : کنایه از خودستایی کردن، در این‌جا منظور تمسخر و تحقیر محمّدولی است.

۵ ــ تلکه کردن : پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به‌دست آوردن.



خودآزمایی

۱ ــ چه عاملی مانع از آن شد که گیله‌مرد محمّدولی را از پای درآورد؟

۲ ــ نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟

۳ ــ چرا مأمور دوم گیله‌مرد را کشت؟

۴ ــ نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می‌کند ؛ مقصود او چیست؟

۵ ــ هرکدام از سه شخصیت : محمّدولی، گیله‌مرد و مأمور دوم، نماد چه انسان‌هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال‌آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده هم‌چنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلّط انگلیسیان می‌پردازد. دغدغه‌ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده‌ی دنیا نیز ترجمه شده است. آن‌چه می‌خوانید گزیده‌ای از دو فصل این داستان بلند است :

سووشون

زری سوار اسب می‌شود و از مزارع درو شده می‌گذرد. گندم‌ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه‌ها را جمع می‌کنند و با طناب سیاهی می‌بندند و بار الاغ می‌کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می‌کنند. و او «نه‌خسته» ای می‌گوید و می‌گذرد.

به کنار مزرعه‌ی آخری می‌رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن‌های خوشه‌چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته‌اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه‌شان چارقد سیاه بر سر دارند. می‌دانند که یوسف همیشه به مردها می‌گوید : «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید.» و به همین جهت است که زن‌های خوشه‌چین دو تا جوال* با خود می‌آورند.

یوسف را می‌بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می‌بیند و همان‌طور با عبا به پیشوازش می‌آید. بغلش می‌زند و از اسب به زمین می‌گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود. یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد. یک قوری بند زده‌ی سیاه شده هم گوشه‌ی منقل هست. منقل را کنار قالیچه می‌گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد. بلال‌ها را روی آتش می‌گذارد و با سر یک قوطی مقوّایی که آسیابان به دستش می‌دهد، بلال‌ها را باد می‌زند.

... زری و یوسف می‌آیند به سراغ خوشه‌چین‌ها. جوال‌های آن‌ها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده‌اند. مردها کمک می‌کنند و جوال‌ها را روی دوش زن‌ها می‌گذارند. زری همراه زن میان‌سالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد: «مادر چرا چارقد سیاه سرکرده‌ای؟»

زن انگار نمی‌شنود. به جای جواب دادن دعا می‌کند: «پیرشوی ننه‌جان. خدا عمر و عزّتت را زیاد بکند.»

زری از نو می‌پرسد: «چرا همه‌تان چارقد سیاه سر کرده‌اید؟»

زن این بار می‌شنود، می‌گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی‌خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس‌خوان[1] می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ... طبل می‌زنند...»

زری می‌پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می‌دهد: «نه جان دلم، با مال[2] می‌رویم. غلام شما محمّدتقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می‌گیرد.»

زن می‌ایستد. چانه‌اش گرم شده. باز می‌گوید: «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم. چای داغ می‌آورند. نان پا درازی، نان زنجبیلی می‌آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان هیمه* گذاشته‌اند. آتش می‌کنند. یکهو نگاه می‌کنی، می‌بینی رنگ شب پریده. امّا هنوز آفتاب نزده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می‌شود. انگار همان‌طور سواره نماز می‌خواند. قرآن به سر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند. بارِالٰها ... خودش

سیاه‌پوش است. اسبش سیاه است. می‌آید و با اسب از روی آتش رد می‌شود. دهل می‌زنند، طبل می‌زنند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می‌پرسد: «خوب، بعد چه می‌شود؟»

زن از جمع خوشه‌چین‌ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آن‌هاست. زری متوجّه می‌شود و می‌گوید: «برو تا به آن‌ها برسی. دیرت می‌شود.»

زن می‌گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه‌ها را سوار کنند، به آن‌ها رسیده‌ام» و ادامه می‌دهد: «تصدّقت بشوم تو ولی‌نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نَقل بگویم.[۳]»

زری می‌گوید: « خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می‌گویی.» و از نو با هم همراه می‌شوند، زن میان‌سال می‌گوید:

ــ «قربانش بروم، تک و تنها می‌آید سی[۴] میدان. دور میدان یواش یواش می‌گردد. فکری است.[۵] چه طور یک تنه با آن همه دشمن لعین جَر بکند[۶]؟

تک و تنها، منتظر آن لعین‌ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین‌ها سوار بر اسب از چهار گوشه‌ی میدان تاخت می‌کنند. سی چهل نفر می‌ریزند به سر مبارکش. جر می‌کنند ... دهل می‌زند. آی می‌زند و می‌کوبد. آی تند می‌زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می‌شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می‌کنند و از اسب می‌کشندش پایین. دهنه‌ی اسب را می‌اندازند به گردن مبارکش. زین اسب را می‌گذارند روی دوشش. کَت* و بغلش را می‌بندند و او آخ نمی‌گوید. اسب لخت سیاهش هم همان‌جا می‌ایستد و شیهه می‌کشد. همچین که در تمام میدان صدایش می‌پیچد. یکی از آن لعین‌ها لباس غضب بر کرده، می‌آید و دهنه‌ی اسب را که به گردن حضرت انداخته‌اند می‌گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی‌کس، پیاده. دوْر تا دوْر میدان می‌دواندش و او هی می‌خورد زمین و هی بلند می‌شود. سر و پکالش خینی می‌شود[۷]. لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می‌شود ... امّا او نه آخ می‌گوید و نه خم به ابرو می‌آورد.»

زن میان‌سال گریه می‌کند و اشکش را با گوشه‌ی چارقد سیاهش پاک می‌کند. دماغش را هم می‌گیرد و اشک‌ریزان ادامه می‌دهد.

ـ «بعد آن لعین از اسب پیاده می‌شود، شمشیر می‌زند به نای مبارکش. صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب تشت ... کاردش را جلو ما تیز می‌کند. آی تیز می‌کند ... امّا قدرت خدا کارد نمی‌برد. آن وقت به رو می‌خواباندش و کارد را می‌گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می‌زند... همچین سوزناک می‌زند. یکهو می‌بینی اسبش خود به خود خین‌آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن‌ها کاه به سرمان می‌ریزیم. مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند. خشت‌ها را به هم می‌زنند خاک و کاه می‌ریزد روی پایشان. خشت‌ها را بالا می‌برند و روی سرشان به هم می‌زنند ؛ خاک و کاه می‌ریزد روی سرشان...»

زری احساس می‌کند پلک‌هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان‌سال بیندازد و هم‌پای او گریه کند. امّا دیگر به «درخت گیسو» رسیده‌اند. زن دعا و خداحافظی می‌کند و لابد محمّدتقی است که جلو می‌آید. کمک می‌کند و جوال‌ها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار بر قاطرش می‌کند...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و هم‌عنان، اسب می‌تازند. زری از یوسف می‌پرسد : «تو می‌دانی سووشون چیست؟»

یوسف می‌گوید : «یک نوع عزاداری است. همه‌ی اهل دهِ بالا امشب می‌روند.»

***

یوسف همسر زری یکی از زمین‌داران آگاه و متّکی به ارزش‌های بومی است که حاضر نمی‌شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست‌نشانده‌ی آنان بارها به خانه‌ی یوسف می‌آیند تا از او آذوقه بخرند امّا یوسف قبول نمی‌کند. در آخرین فصل رمان می‌خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می‌شود. وحشت زری از به‌خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می‌کند و در خواب‌های آشفته‌اش او را سیاوشی دیگر می‌بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می‌آورند :

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه‌پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می‌آمدند. دسته‌ی آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجله‌ی قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، امّا جلو خودش را گرفت.

خان‌کاکا گفت : «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. امّا این که جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میّت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم نزنید، با قُشون خارجی که در شهر است ... بلوا می‌شود ... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید این‌جا ...»

مجید رو به زری کرد و گفت : «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم‌قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتّی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را ...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت ؛ «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حدّاقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته ...»

خان‌کاکا گفت : «اِی‌والله زن داداش ... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمّه گفت : «خان‌کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر ؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان‌کاکا گفت : «اطّلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیّتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد... روحش را معذّب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت : «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت ... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. امّا چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ‌کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکنند.

آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه‌ی کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید... اگر حالا نکنید دیگر هیچ‌وقت فرصت نیست.»

تأمّلی کرد و رو به خان‌کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... امّا حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سیّد محمّد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «و لکم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الالباب.»[۸]

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم امّا تا زنده بود دست بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او هی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا ... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده ... به علاوه با مرگ او حقّ و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند ...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله‌ی قاسم هدایت کردند. خان‌کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن‌خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مچاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته‌ی تشییع‌کنندگان را که دیدند اوّل ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند امّا علامت[۹]، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پرِ جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سرپاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید : «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه باید متفرّق بشوند» و منتظر ماند امّا خان‌کاکا همان‌طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه‌پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می‌آمدند. صدایی گفت : «لااله الاالله» و جمعیّت یک صدا، کلام مقدّس را تکرار کرد.

سرپاسبان از قول ابوالقاسم‌خان داد زد : « می‌شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم‌خان، از غصه نمی‌تواند حرف بزند ... از شما تشکّر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می‌سپارد.»

صدای آرامی از میان جمع گفت : «همه‌ی ما کس و کار آن مرحوم هستیم.»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سیّد محمّد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سرپاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته‌اند. در مرگش عزاداری می‌کنیم. همین.»

سرپاسبان به صدای بلند گفت : «با زبان خوش به آقایان می‌گویم متفرّق بشوید. بروید. دکّان‌هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه‌ی کسبتان را لغو می‌کنند. این دستور است. حالی‌تان می‌شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور ...»

این بار ماشاءالله جلو آمد و گفت : «سرکار، داشِت را که می‌شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می‌ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری‌مان را گرفته‌ایم. انگار کن، این‌جا کربلاست و امروز عاشوراست ؛ تو که نمی‌خواهی شمر باشی.»

کسی گفت : «یا حسین.» و جمعیّت با آهنگ کشداری فریاد برآورد : « یا حسین!»

توضیحات

۱ ــ وقتی خروس شروع به خواندن می‌کند ؛ صبح زود.

۲ ــ حیوان ؛ راهِ مال‌رو : مسیر و جاده‌ای که چارپایان از آن می‌گذرند.

۳ ــ قصّه گفتن

۴ ــ در این جا به معنی به طرف، به سوی

۵ ــ در حال فکر کردن است.

۶ ــ جنگیدن، در افتادن

۷ ــ سر و صورتش خونی می‌شود.

۸ ــ ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).

۹ ــ عَلَم مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرّم پیشاپیش دسته‌های عزاداری به حرکت درمی‌آورند. در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جز آن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزّی بدنه‌اش پَر یا گلوله‌ای از شیشه‌ی رنگارنگ نصب می‌کنند.

خودآزمایی



۱ ــ عبارتِ «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید» یعنی چه؟

۲ ــ نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟

۳ ــ سه کنایه در درس پیدا کنید.

۴ ــ نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟

۵ ــ درباره‌ی آداب سوگواری در محلّ زندگی خود تحقیق کنید.

۶ ــ در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است :

ثوابَت باشد ای دارای خرمن　　　اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت ــ قَدَّسَ‌اللّهُ روحَه ــ که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیروزبر می‌شد و آن مور با آن زیروزبر می‌آمد و به جهد و حیله‌ی بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته* و افگار* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقّت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانه‌ی مُحقّر چندین مذلّت* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های با لذّت بی این همه مشقّت نصیب می‌گیرم و از آن‌چه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به‌کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دکّان قصّابی برد ؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصّاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دونیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت : «هر که آن‌جا نشیند که خواهد و مرادش بُوَد، چنانش کُشَند که نخواهد و مرادش نَبود».

اسرارالتّوحید



حفظ کنیم



آواز عشق

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپّ و راست
ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا که راست؟
ما به فلک بوده‌ایم، یارِ مَلَک بوده‌ایم
باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست
خود زفلک برتریم، وز مَلَک افزون‌تریم
زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شَعشعه‌ی این خیال زان رخ چون «والضّحا»ست
خلق چو مرغابیان زاده زدریای جان
کی کند این جا مُقام مرغ کز آن بحر خاست؟
آمد موجِ اَلَست، کشتیِ قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

مولوی

فصل سوم

ادبیّات پایداری

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیّات پایداری در جهان

۲ــ آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)

۳ــ آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته‌ی ادب پایداری جهان

۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



عروج، اثر مجید قادری

ادبیّات پایداری

لا یُحبُّ اللهُ الجهرَبالسّوءِ من القولِ اِلاّمَنْ ظُلِمَ . نساء ــ ۱۴۸
خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد ؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

درسال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ی ملّت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، درحوزه‌ی «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه‌ی ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره‌ی بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیّت مردم، بزرگ‌داشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیّات پایداری چهره‌ی انسانیِ عامّی دارد و به هنگام ترسیم اَشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملّی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عامّ بشری است. به‌همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به‌صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه این‌ها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثّر می‌شوند. این‌گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه‌ی آن‌را ازسایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

دراین فصل، نمونه‌هایی از ادبیّات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیّات ضدّبرده‌داری معرّفی می‌شود. از چهره‌های برجسته‌ی ادبیّات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسّان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «اثل مانین» اشاره کرد. «پابلونرودا»، از چهره‌های مهمّ ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز ازمشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار هریک آشنا می‌شویم :

یکی از جلوه‌های ادبیّات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبه‌ی عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیّات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع درتاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسنده‌ی این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶ ــ ۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به‌دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب وجوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به‌راه انداخت و در مدّتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعدّدی ساخته‌اند.

داستان کلبه‌ی عمو تُم که بیان کننده‌ی دنیای محنت‌آلودِ بردگان سیاه است، در سال **۱۸۵۲** میلادی منتشر شد. نُه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود.

قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و درعین‌حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمّل یک زندگی سخت و جانکاه براثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحیِ «لگری» ــ ارباب خشن و بدنهادش ــ زندگی را بدرود می‌گوید.

کشتزارهای پهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آن‌ها را می‌خریدند و گروه گروه با کشتی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنبه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند.

آن چه می‌خوانید بخشی از کتاب « کلبه‌ی عمو تُم» است. نویسنده دراین بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لِگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخدادهای پایانی زندگی وی می‌پردازد.

کلبه‌ی عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کثیفی به پا داشت، از میان جمعیّت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود امّا نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوّت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد ؛ چانه‌ی تُم را گرفت، دهانش



را بازکرد. دندان‌هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخی زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروی ساق‌هایش را بیازماید.

فروشنده به تُم گفت :

ــ با تو هستم پسر، می‌شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.

تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه‌هایی نگران انداخت. صداهای درهم و خفه‌ای شنیده می‌شد. زوزه‌ی گوینده‌ی حراج که مشخّصات او را به زبان‌های انگلیسی و فرانسه شرح می‌داد، با همهمه‌ی خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.

سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه‌ی دلار روشن و آشکار به گوش می‌رسید ؛ تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.

تُم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه‌اش گذاشت و او را به گوشه‌ای هُل داد و با صدای خشنی گفت :

ــ تو همان‌جا بایست!

تُم دیگر چیزی نمی‌فهمید ... حراج با همهمه و سرو صدا و فریاد به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

***

درته کشتی که از «رودخانه‌ی سرخ» بالا می‌رفت تُم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین‌تر از زنجیر فشار می‌آورد.

به‌نظر تُم همه‌ی روشنایی‌های آسمان خاموش شده بودند ؛ حتّی ماه و ستاره‌ها... و تمام آرزوها و رؤیاها، حتّی زن و فرزندانش، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان او فرار کرده بودند امّا در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از این‌که آقای سیمون لگری ارباب جدیدِ تُم از این‌جا و آن‌جا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آن‌ها را با دست‌بند آهنین به داخل کشتی بخاریِ «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه‌ی سرخ بود، هدایت کرد.

لگری برده‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن‌وقت از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تُم توقّف کرد. تُم به دستور برده فروشان برای حضور در محوّطه‌ی حراج بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقه‌ی آهاری در برداشت و کفش‌هایی برّاق و واکس زده به‌پا کرده بود.

لگری به او گفت :

ــ بلند شو.

تم برخاست.

ــ این را درآور.

چون عمو تُم که به دستش دست‌بند زده بودند، نمی‌توانست به سرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید.

آن‌گاه به سوی چمدان تم رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود. یک‌دست شلوار کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید. تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را به تن می‌کرد. ارباب آهن‌ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها و بارها به‌وجود آمده بود به او نشان داد و گفت :

ــ برو آن‌جا و این‌ها را بپوش.

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

ــ چکمه‌ها را هم بیرون بیاور.

تُم چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :

ــ تُم، این‌ها را بپوش.

تُم با وجود سرعتی که دراین تغییر لباس می‌بایست به‌کار برد، کتاب اِنجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیّه‌ی محتوای جیب‌ها دست نزد. در عوض، لگری که به بازرسی جیب‌های لباس نو و تمیز تُم پرداخت، غنایمی از آن به‌دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدّس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

ــ آه! آه! معلوم است که مرد مقدّسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟

تُم با لحن جدّی پاسخ داد :

ــ بله ارباب.

ــ خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش.

پس از ادای این جمله لگد سختی به تُم زد و با نگاهی وحشی و بی‌رحم تُم را ورانداز کرد.

ــ حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می‌گویم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد. امّا دردرون او صدایی می‌گفت : «نه!»

روح تُم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینه‌ی صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آن‌ها که در کنارش رنج می‌بردند، سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به‌دست می‌آورد. امّا هنگام بازگشت به کلبه و طیّ ساعات کار همواره برای دل‌جویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلّا بخشیدن به آن‌ها وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بی‌چاره و فرسوده نمی‌توانستند رفتار محبّت آمیز تُم را درک کنند. با این‌حال، هنگامی‌که در طیّ هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد ،عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد، بدون این‌که هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کم‌تر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شب‌های یخ‌بندان روپوش مندرس خود را به

زن بیماری می‌داد که از شدّت تب متشنّج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعیف و رنجور را پر می‌کرد و برای این کار خود را به‌خطر می‌انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر این‌که وزن سبد خودش به حدّ نصاب نرسیده باشد. لِگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تُم نسبت به تیره‌بختان به او سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خریدِ تُم تصوّر می‌کرد که او را به تدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این‌گونه مسئولیّت‌ها به یک غلام خشونت و سنگ‌دلی نسبت به اوست.

***

کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می‌دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آن‌ها وزن پنبه‌ای را که جمع‌کرده بود می‌نوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تُم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلوتلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می‌دانست؛ با این‌حال، به خشم و عصبانیّت تظاهر کرد و گفت:

ـ خوب، حیوان تنبل ... بازهم وزن سبدت کم است... برو آن‌جا، هم اکنون خدمتت می‌رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

ـ حالا تُم، توبیا این‌جا.

تُم جلو رفت.

ـ می‌دانی که من تو را نخریده‌ام برای این‌که به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی اداره‌ی کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلّاق بزنی.

ـ ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده‌ی من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت :

ــ خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلّاق چرمی را با شدّت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از این‌که از کتک‌زدن تُم خسته شد، گفت :

ــ باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت :

ــ بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کشم. امّا شلّاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری را نخواهم کرد ؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دل‌پذیر و روش و رفتارش احترام انگیز بود. لگری تصوّر می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی‌که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضّار متعجّب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بی‌چاره دست‌ها را به‌هم متّصل کرد و گفت : «ای مسیح!...». همه‌ی آن بی‌چاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند ؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به‌پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیّر شد امّا سرانجام از جا دررفت.

ــ حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟. مسیو[1] تُم، لابد خودت را یک جنتلمن[2] تصوّر کرده‌ای. آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلّاق زد؟!

ــ بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است ... شلّاق زدن به او ظلم‌وستم است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید امّا این‌که دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم ؛ نه‌خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و

عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد ... هرچه می‌خواهد بشود.

ــ آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تُم! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تُم این کار مطبوعی نیست. هان؟

ــ ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تُم برخاست و دست‌هایش را به هم متّصل کرد. آن‌گاه ادامه داد :) امّا هنگامی‌که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان برنمی‌آید و پس از آن ابدیّت درکار است.

ابدیّت! تنها همین یک کلمه روان برده‌ی بی‌چاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد امّا از شدّت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تُم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت :

ــ آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده‌ی خوب و باوفایی خواهم بود. من همه‌ی نیروی بازوان و همه‌ی وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم،امّا روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدّم می‌شمارم ... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذرّه‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه درانتظارش هستم... هربار بخواهید می‌توانید مرا شلّاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه‌ی این‌ها وسیله خواهند شد برای این‌که هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آن‌جا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت :

ــ پیش ازاین‌که به آن‌جا بروی تسلیم خواهی شد.

ــ شما در این راه موفّق نخواهید شد ؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

ــ عفریت[۳]، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

ــ خداوند قادر و توانا

ــ لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه‌ی مشت تُم را به زمین انداخت.



«تو را می‌خوانم» شعری است از پابلو نرودا(۱۹۷۳ ــ ۱۹۰۴) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم‌آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنّت شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی‌قراری‌هایش را درکتاب «انگیزه‌ی نیکسون کشی و جشن انقلاب شیلی» می‌سراید و با شمشیری آخته در کنار آلِنده ــ رهبر انقلابی شیلی ــ بر ضدِّ نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می‌کند. «تو را می‌خوانم» از همین کتاب ترجمه‌ی فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکّاک برگزیده شده است.

تو را می‌خوانم

ما این را از گذشته به ارث می‌بریم
و امروز چهره‌ی شیلی بزرگ شده است
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

به تو نیازمندم، برادر جوان، خواهر جوان!
به آن‌چه می‌گویم گوش فرا دار :
نفرت غیرانسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،
من برآنم که با دستان تو و من
با دشمن، رویاروی توانیم شد
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی
لذّت بخش و زرّین چون خوشه‌ی گندم



طرح از علیرضا اسپهبد

توضیحات



۱ ــ کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».

۲ ــ نجیب‌زاده و جوان‌مرد (این کلمه انگلیسی است.)

۳ ــ اهریمن، شیطان.

خودآزمایی



۱ ــ چند مورد از برخوردهای انسانی عمو تُم را با هم‌نوعانش بنویسید.

۲ ــ لگری چه چیزی را لازمه‌ی سپردن مسئولیت مباشری به عمو تُم می‌دانست؟ چرا؟

۳ ــ عمو تُم ضعف ارباب را چگونه به رخش کشید؟

۴ ــ اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو تُم می‌توان دریافت؟

۵ ــ درباره‌ی یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آن‌ها پایداری و مقاومت دربرابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیّه کنید.

☐ خوشه‌های خشم نوشته‌ی جان اشتاین بک.

☐ موش‌ها و آدم‌ها نوشته‌ی جان اشتاین بک.

☐ سال پنجم الجزایر نوشته‌ی فرانتس فانون.

☐ آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته‌ی خوزوئه دوکاسترو.

۶ ــ درشعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله‌ی « ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

درس نهم

شعر پایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.

آن‌چه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.

جبرا ابراهیم جبرا سراینده‌ی شعر «دربیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدّماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته‌ی ادبیّات انگلیسی گذراند. چند داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

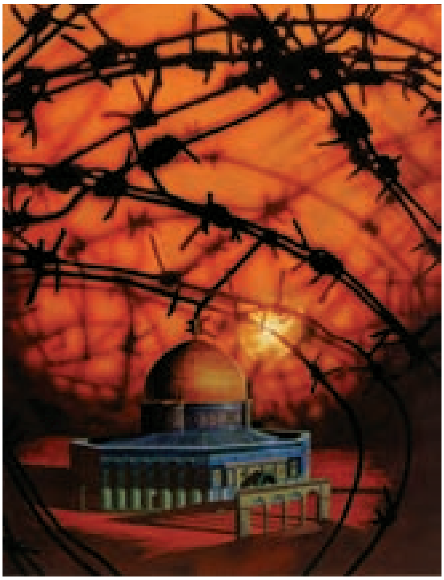
در بیابان‌های تبعید

بهارهای پیاپی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم
با عشق خود چه کنیم[۱]،
درحالی که چشمانمان پر از خاک و شبنم یخ‌زده است؟

***

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه‌زار ما
گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است
ماه آذارش*، پشته‌ها را
با شقایق‌ها و نرگس‌ها می‌آراید.
ماه نیسانش*، دشت‌ها را
با شکوفه‌ها و گل عروس می‌شکوفاند
ماه ایارش*، آواز ماست،
که وقت ظهر در سایه‌ی آبی رنگ،
میان مزارع زیتون می‌خوانیم
برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز*
و پای‌کوبی دَبکه[۲] درموقع درو هستیم

***



ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی‌مان درتو
مانند رؤیایی در سایه درخت‌های پرتقال
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت
مارا به یاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،
و کوه‌های سنگلاخ سرگردانیم،
ما را به یاد بیاور اکنون که
له کرده‌اند گل‌های نو شکفته در پشته‌های اطرافمان را
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده‌اند
اجسادمان را به هر طرف افکنده‌اند ؛
و راه بیابان را به رویمان باز گذاشته‌اند ؛
تا این که مزرعه‌ها برخود پیچیدند ؛
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ[3]
براجساد به جا مانده و طعمه‌ی عقاب و زاغ شده، فرو ریخت
آیا از سرزمین تو بود که فرشتگان
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند؟
وقتی که مرگ در شکم درندگان، دنده‌های بشر را دید
و در قهقهه‌ی فشنگ‌ها،
بر سر زنانِ گریان، به «دبکه» پرداخت،
جز او کسی نخندید.

***

سرزمین ما زمرّد است
ولی در بیابان‌های تبعید
بهارهای پیاپی
جز زهر بر چهره‌ی ما نمی‌پاشد
با عشق خود چه کنیم
در حالی که چشم‌ها و دهانمان پر از خاک و شبنم یخ‌زده است؟

«از یک انسان» سروده‌ی محمود درویش (متولّد۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او و در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

از یک انسان

بر دهانش زنجیر بستند
دست‌هایش را به سنگ مردگان[۴] آویختند
و گفتند: تو قاتلی

***

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند
و او را در سلولی انداختند
و گفتند: تو سارقی
ازتمام بندرگاه‌هایش راندند
زیبای کوچکش را ربودند
و گفتند: تو آواره‌ای

***

ای خونین چشم و خونین دست
به راستی که شب رفتنی است
نه اتاق توقیف ماندنی است
و نه حلقه‌های زنجیر
نرون مرد، ولی رم نمرده است
با چشم‌هایش می‌جنگد
و دانه‌های خشکیده‌ی خوشه‌ای
درّه‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.

توضیحات



۱ــ منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده‌ی فلسطین است.

۲ــ منظور پای‌کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.

۳ــ هواپیماهایی که بمب و موشک ازآسمان فرو می‌ریزند.

۴ــ سنگ شکنجه.

خودآزمایی



۱ــ در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟

۲ــ دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.

۳ــ در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند»، منظور از کلمات مشخص شده، چیست؟

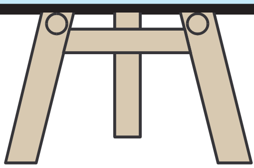
۴ــ زیتون، نماد چیست و نشانه‌ی کدام کشور است؟

۵ــ مقصود از «نرون مُرد، امّا رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

آورده‌اند که ...

روزی حضرت روح‌اللّه می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تلطّف* جوابش باز داد و آن شخص مسلّم نداشت و آغاز عربده و سفاهت* نهاد. چندان‌که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود ... عزیزی بدان‌جا رسید؛ گفت: «ای روح اللّه، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آن که او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا بیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کلّ اناءٍ یترشّح بمافیه، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم واو از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

***

برخیز و مخور غمِ جهانِ گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبعِ جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

***

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند
در جمعِ کمال شمعِ اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

خیّام نیشابوری

فصل چهارم

ادبیّات جهان

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان

۳ــ آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان

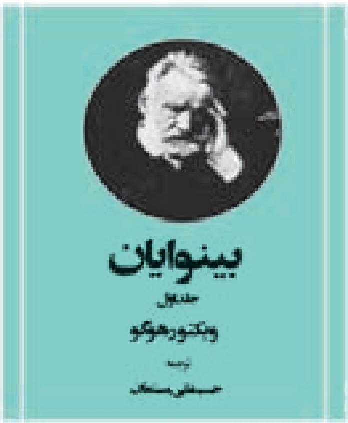
۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



درس دهم

ویکتورهوگو (۱۸۸۵ ــ ۱۸۰۲ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانتیک* قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادیبان و نویسندگان جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادی‌خواه و طرفدار جدّی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج‌دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سنّ کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدّتی نماینده‌ی مجالس قانون‌گذاری این کشور بود، هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از : بینوایان، گوژپشت نتردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی روبه‌رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان‌والژان نام دارد که مدّت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس‌از تحمّل‌سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمندانه‌ای‌برای‌زندگی پیداکرده و کمر به‌خدمت اجتماع بسته است.



آن‌چه از این کتاب بزرگ در این جا می‌خوانیم، واقعه‌ی کوچکی از زندگی دردآلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگر یک کارخانه‌ی بزرگ است، برای این که فرزندش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده‌ی تناردیه که صاحب مسافرخانه‌ی کوچکی هستند، می‌سپارد امّا آن‌ها وی را هم‌چون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن هم به کارهایی دشوار.

دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند.

کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه‌ها و تُنگ‌های اتاق‌های

مسافران تازه‌وارد را پر کند.

زن تناردیه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس، ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته‌ی باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد.

زن تناردیه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند.

کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل یک گلوله‌ی بزرگ نخ در سینه‌اش بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی را که این گونه سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود.

گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجّب‌آمیزی می‌گفت: «چه‌قدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی‌فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تناردیه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تناردیه درِ کوچه راگشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

ــ خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تناردیه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آن‌چه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

ــ اگر این‌جا آب نیست، در چشمه هست ....

کوزت بی‌حرکت مانده بود. درِ کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: دِ برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه‌ی واقع در

بیشه‌ی نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دکّان‌ها روشن بود امّا کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دکّان ناپدید شد. کودکِ مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این‌رو تا می‌توانست دسته‌ی سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید می‌کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

هر چه پیش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد ؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت : «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»

کوزت کوچه‌های پرپیچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. این اثری از نور و حیات بود. این‌جا مردمی بودند. این، مطمئنّش می‌کرد. با این همه هر چه پیش‌تر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین‌که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دکّان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه‌ی آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسید. سطل را بر زمین نهاد ؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. این‌جا دیگر ده نبود ؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودررویش گسترده بود. با نومیدی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اَشباح* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد ؛ صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن‌گاه سطل را از زمین برداشت ؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت : «به او خواهم گفت که آن‌جا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تناردیه در نظرش مجسّم شده بود ؛ همان زن نفرت‌انگیز با دهانی هم‌چون دهان کفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاهی

تَضرّع‌آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید برود؟ پیش رویش هیکل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همه‌ی اَشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی‌آن‌که دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی‌گرفت؛ امّا از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش‌پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان‌که‌می‌دوید می‌خواست‌گریه کند.

لرزش شبانه‌ی جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرّر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آن‌که میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه‌ی اتّکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت.

وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد امّا تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست.

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی‌آن‌که بداند چرا چنین می‌کند امّا جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم* پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است.

مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره‌ی درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوکب* درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی‌رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحِش* سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلّح به چنگال و مهیّای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خَلَنگ* خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاهای غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آن‌که بداند در چه حال است و بی‌آن‌که چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله‌ی این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریبانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید امّا از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه‌ی قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته‌ی سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این طور برداشت امّا سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را

باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید ؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه قدری بیشتر رفت امّا باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود ؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته‌ی سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پَر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خِس خِس دردناک نفس می‌کشید ؛ ناله گلویش را می‌فشرد امّا جرئت گریستن نداشت ؛ حتّی از دور از زن تناردیه می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کُند می‌رفت. مدّت توقّفش را دمادم کم‌تر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه‌ی سابق بیش‌تر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آن‌جا زن تناردیه کتکش خواهد زد. این غصّه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آن که کاملاً رفع خستگی کند، مدّت توقّفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد ؛ سپس همه‌ی قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریادکنان گفت :

ــ خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته‌ی سطل را گرفته و با قوّت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید، دسته‌ی سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.

***

خودآزمایی



۱ ــ کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره‌ی خود چه تدبیری اندیشید؟

۲ ــ دو نمونه از توصیفات زیبای درس را پیدا کنید.

۳ ــ ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می‌شود که او پدیده‌های طبیعی را به گونه‌ای هراس‌آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بیابید و بنویسید.

۴ ــ نویسنده طینت بد زن تناردیه را چگونه توصیف می‌کند؟

۵ ــ بخشی دیگر از بینوایان را درکلاس بخوانید.

درس یازدهم

مائده‌های زمینی اثر معروف آندره ژید نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی (۱۹۵۱ ــ ۱۸۶۹) است. ژید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله‌ی خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیّت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرد. مائده‌های زمینی زاده‌ی شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم :

مائده‌های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برمی‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم هم‌چنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست ؛ هر جا و نایافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری.

ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت ؛ اعمال ما به ما وابسته است، هم‌چنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست : می‌خواهم پای

برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتّی اندکی زیبا باشد؛ مگر آن که فوراً آرزو کرده‌ام تا همه‌ی مهر من آن را در برگیرد.

ترجمه‌ی پرویز داریوش و جلال آل احمد

خودآزمایی



۱ ــ آیه‌ی «لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار» با کدام قسمت درس مائده‌های زمینی ارتباط دارد؟

۲ ــ در کدام قسمت درس مائده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟

۳ ــ جمله‌ی «ای کاش عظمت در نگاه تو باشد ...» از آندره ژید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

آورده‌اند که ...

شخصی در روزگار قحط و تنگی نزد رسول آمد. عَلَیهِ اَفضَل الصّلوات.* کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند : «به حقِّ خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نـزد ما جز آب نیست.» رسول ــ علیه السّلام ــ اصحاب را گفت : «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت : «من او را مهمان کنم، یا رسول‌اللّه» و او را به خانه آورد و زن را گفت : «این مهمان رسول است. او را گرامی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت : «پیش ما جز قوتِ کودکان نیست.» گفت : «برخیز و کودکان را به تعلّل* و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آن چه هست پیش مهمان آور ؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بِکُش[1] و بیا تا زبان را می‌خاییم* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به‌جای آورد و مهمان گمان چنان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسّم نمود و فرمود که حق‌تعالی دوش از فُلان و فُلانه تعجّب کرد و این آیت فرود آمد که : «وَیُؤْثِرُونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ»[2]

تحفة الإخوان

۱ــ خاموش کن.

۲ ــ و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود برمی‌گزینند. (سوره‌ی حشر آیه‌ی ۹)

فصل پنجم

انواع ادبی(۲)

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جلوه‌هایی از آثار ادب غنایی و تعلیمی

۲ــ آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌های بیشتری از ادبیّات غنایی و تعلیمی

۳ــ آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)

۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



مجلس بحث فقها، از کمال الدّین بهزاد مکتب هرات ۸۹۴ هجری قاهره، کتابخانه‌ی سلطنتی مهر

درس دوازدهم



سعدی، استاد سخن و یکّه‌تاز عرصه‌ی نثر مسجّع و شعر عاشقانه است. ظرافت بیان، استواری سخن، شیوایی و رسایی، سادگی و لطف کلام و عظمت و اعتدال از ویژگی‌های شعر و نثر اوست. غزل سعدی شیرین و شنیدنی، صمیمی و تأثیرگذار است و ساخت و بافتی روان و دل‌نواز دارد. در غزلی که می‌خوانیم شاعر، آرزوی وصل محبوب و دل بریدن از هرچه غیر دوست را بیان می‌کند.

مقصد عارفان و عاشقان حقیقی نه رسیدن به بهشت است نه رهایی از دوزخ که آنان تنها شیفته و دل‌باخته‌ی اویند و بس.

در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم — به گفت‌وگوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم
به مجمعی که درآیند شاهدان دوعالم — نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم — به خوابِ عافیت آن‌گه به بوی موی تو باشم[1]
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان — مرا به باده چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن — اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم[2]

***

حافظ، حافظه‌ی ماست و شعر او سرشار از اندیشه‌های عمیق حکمی و عرفانی و احساس‌ها و عواطف ژرف انسانی است. در این سروده‌ی زیبا، عشق و رندی، امیدواری و نشاط حیات، طنز و انتقاد، خوش‌باشی و اغتنام فرصت و پیام‌های اخلاقی موج می‌زند. شعر حافظ، آیینه‌ی زندگی است و در این سروده می‌توان تصویر دل‌پذیر جهانی که حافظ انسان را بدان می‌خواند، به‌روشنی تمام مشاهده کرد :



دل می‌رود زدستم

دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان، خدا را[۳]
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه[۴] برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای[۵] یاران، فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت
روزی تفقّد*ی کن درویش بینوا را

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است :
بادوستان مروّت، با دشمنان مدارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون* کند گدارا

سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا[۶]

آیینه‌ی سکندر جام می است بنگر[۷]
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو، بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به‌خود[۸] نپوشید این خرقه‌ی می‌آلود
ای شیخ پاکدامن، معذور دار مارا

دیوان حافظ
به تصحیح محمّد قزوینی

توضیحات

۱ ــ حتّی در گور هم آرزوی وصال تو را دارم.

۲ ــ خودخواه و خودبین باشم. (در این مصراع مرجع ضمیر تو، سعدی است) تمام اعمالم از سر خودخواهی و برای خویش باشد.

۳ ــ خدا را یعنی به خدا قسم، خدا را شاهد می‌گیرم.

۴ ــ باد موافق

۵ ــ در حقِّ؛ نیکی به جای یاران فرصت‌شمار : نیکی در حقّ یاران را غنیمت بشمار.

۶ ــ در راه عشق، از فرمان معشوق (خدا) سرپیچی مکن وگرنه محبوب که همه‌چیز در ید قدرت اوست، تو را در آتش غیرت خود خواهد سوزاند.

۷ ــ جام می در اصطلاح عارفان، قلب انسان پاک و آگاه و عارف است که در این بیت از نظر جهان‌بینی و دورنگری به آیینه‌ی اسکندر مانند شده است. آیینه‌ی اسکندر در حقیقت آیینه‌ی اسکندریّه است یعنی آیینه‌ای که بر فراز مناره‌ی شهر اسکندریّه نصب کرده بودند. گویند کشتی‌ها را از صد میل راه نشان می‌داد. این آیینه از عجایب هفت‌گانه‌ی عالم شمرده شده است.

۸ ــ به اختیار خویش

بیاموزیم

به این بیت توجّه کنید :

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم

به خواب عافیت آن‌گه به بوی موی تو باشم

واژه‌ی «بو» چه معنی آشنایی دارد؟

آیا جز این معنیِ آشنا، معنی دیگری نیز برای آن می‌شناسید؟

«بو» گذشته از معنی رایحه به معنی امید نیز هست. پس «به بوی موی تو باشم» دو معنی دارد ۱ ــ در جست‌وجوی بوی خوش موی تو هستم. (معنی نزدیک)

۲ ــ برای رسیدن به تو امیدوار هستم. (معنی دور)

به این نوع کاربرد دو یا چندگانه‌ی کلمات در شعر و نثر «ایهام» می‌گویند.

کاربرد درست و هنرمندانه‌ی ایهام[1] موجب زیبایی سخن و تأثیر بیشتر کلام

می‌شود.

به چند نمونه‌ی دیگر از ایهام توجّه کنید :

□ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

برآید : ۱ ــ طلوع کند. ۲ ــ امکان‌پذیر باشد.

□ دی‌می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

عهد : ۱ ــ پیمان ۲ ــ روزگار

□ امید هست که روی ملال درنکشد

از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی است

گلستان : ۱ ــ گلستان سعدی ۲ ــ باغ

---

۱ ــ ایهام در لغت به معنی به گمان افکندن دیگران است.

خودآزمایی



۱ ــ مقصود از «کیمیای هستی» در مصراع «کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را» چیست؟

۲ ــ درباره‌ی پیام‌های زیر، مصداق‌هایی از غزل «دل می‌رود زدستم» پیدا کنید :

درویش نوازی، حسن خلق، اغتنام فرصت.

۳ ــ «مدارا با دشمن» را در شعر حافظ با این آیات قرآن خطاب به موسی (ع) و هارون (ع) مقایسه کنید.

اِذْهَبَا اِلیٰ فِرعَونَ اِنّهُ طَغیٰ فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً ... طه ۴ ــ ۴۳

۴ ــ درباره‌ی «آیینه‌ی اسکندر» و «دارا» تحقیق کنید و نتیجه را در کلاس ارائه نمایید.

۵ ــ در غزل سعدی مقصود از «مجمعی که شاهدان دو عالم» در آن گرد می‌آیند، چیست؟

۶ ــ مناسبت این جمله‌ی خواجه‌عبداللّه انصاری با کدام بیت سعدی بیشتر است؟

الهی گل‌های بهشت درپای عارفان خار است، جوینده‌ی تو را با بهشت چه کار است؟

درس سیزدهم

سنایی از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب آثاری چون حدیقة الحقیقه، سیرالعباد الی‌المعاد و کارنامه‌ی بلخ است. سنایی را باید از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه‌های مختلف شعر فارسی چون مثنوی، غزل، قصیده و قطعه دانست. او در قصیده‌های خود از مضامینی چون زهد و حکمت و اخلاق و عرفان بهره‌می‌گیرد و نخستین کسی است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه درهم‌آمیخته است و مسائل و موضوعات اجتماعی را به طور گسترده در شعر خویش مطرح می‌کند.

در این درس، بخشی از یک قصیده‌ی سنایی را می‌خوانید. در این قصیده، شاعر هم از مضامین عرفانی و هم از مضامین اخلاقی و حکمی بهره گرفته است.



باغ عشق

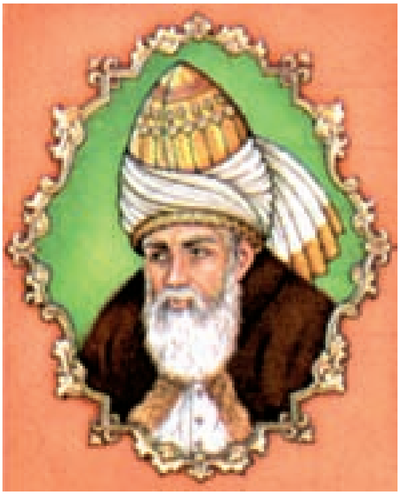
دلا! تا کی در این زندان، فریبِ این و آن بینی؟

یکی زین چاهِ ظلمانی برون شو، تا جهان‌بینی

جهانی، کاندرو هردل که یابی، پادشا یابی
جهانی کاندرو هرجان که بینی، شادمان بینی
نه بر اوجِ هوا او را عقابی دلْشِکَر[1] یابی
نه اندر قعرِ بحر، او را نهنگی جانسِتان بینی
اگر در باغِ عشق آیی همه فرّاشِ دل یابی
وگر در راهِ دین آیی همه نقّاشِ جان بینی
ور امروز اندر این منزل تو را جانی* زیان آمد
زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی!
تو یک‌ساعت، چو افریدون، به میدان باش، تازان پس
به هر جانب که روی آری درفشِ کاویان[2] بینی
عِنانْ گیرِ[3] تو گر روزی جمالِ دردِ دین باشد
عجب نَبْوَد که با اَبدال* خود را هم‌عِنان[4] بینی
عطا از خلق چون جویی، گر او را مالْدِه گویی؟
به سویِ عیب، چون پویی، گر او را غیب‌دان بینی؟
ز یزدان دان، نه از ارکان[5]، که کوتهْ‌دیدگی[6] باشد
که خطّی کز خِرَد خیزد، تو آن را از بَنان* بینی
بدین زور و زرِ دنیا، چو بی عقلان، مشو غِرّه*
که این آن نوبهاری نیست کِش بی‌مهرگان بینی
که گر عرشی به فرش آیی و گر ماهی به چاه افتی
وگر بحری تهی گردی، وگرباغی خزان بینی
چه باید نازش و نالِش، بر اقبالی* و ادباری*
که تا برهم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی؟
سرِ اَلْب ارسلان دیدی، ز رفعت، رفته بر گردون؟
به مرو آ تاکنون در گِل تنِ اَلْب ارسلان بینی

* * *

«فیه ما فیه» از آثار منثور و معروف مولانا جلال‌الدّین بلخی (۶۷۲ ــ ۶۰۴ق) و دربردارنده‌ی سخنانی است که او در مجالس خویش می‌گفته و مریدان می‌نوشته‌اند. نثر این کتاب ساده و روان و درون مایه‌ی آن مطالب عرفانی، دینی، اخلاقی و اجتماعی است. حکایت زیر برگرفته از این کتاب است :



پیدای پنهان

در زمانِ مصطفی (ص) کافری را غلامی بود مسلمان، صاحبِ گوهر[۷]. سحری خداوندگارش فرمود که : «تاس‌ها* برگیر که به حمّام رویم.» در راه، مصطفی (ص) در مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت : «ای خواجه، این تاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم!» چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی (ص) بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام، تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر [بود] و بانگ می‌زد که : «ای غلام بیرون آی!»

گفت : «مرا نمی‌هِلند.»

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هِلد. جز کفشی و سایه‌ای ندید و کس نمی‌جنبید گفت : «آخر، کیست که تو را نمی‌هِلد که بیرون آیی؟» گفت : «آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی. خود، کس اوست که تو او را نمی‌بینی»

* * *

دو قدم بیش نیست این همه راه — راه نزدیک شد سخن کوتاه

یک قدم بر سرِ وجود نهی — وان دگر دربرِ وَدود* نهی

سنایی

توضیحات

۱ ــ دل شِکَر : (صفت فاعلی مرکّب مرخّم) شکارکننده‌ی دل ؛ شکردن : شکارکردن.

۲ ــ درفش کاویان یا عَلَم فریدون : آهنگران هنگام کار پیش‌بند چرمی به کمر می‌بندند که تا پشت پای آنان را می‌پوشاند. کاوه هنگام قیام علیه ضحّاک چنین پیش‌بندی را بر سر نیزه کرد و مردم را به شورش فراخواند. فریدون پس از پیروزی بر ضحّاک این چرم را به فال نیک گرفت و بر آن، گوهرهای رنگارنگ آویخت. در این‌جا نماد پیروزی است.

۳ ــ زمامدار و هدایت‌کننده.

۴ ــ هم‌سنگ، همراه.

۵ ــ مقصود از ارکان، اعضای بدن یا عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک و آتش) است.

۶ ــ کوته‌بینی و سطحی‌نگری.

۷ ــ اصیل و نژاده.

بیاموزیم

شعری که در این درس خواندید «قصیده» نام دارد و آن نوعی قالب شعری است که مصراع اوّل و مصراع‌های زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش معمولاً بیش از پانزده بیت است.

بعضی از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده عبارت‌اند از :

۱ ــ تغزّل یا تشبیب: مقدّمه‌ی قصیده با مضامینی چون عشق یا توصیف طبیعت است. برخی قصیده‌ها تغزّل ندارند.

۲ ــ تخلّص: رابط میان تغزّل و تنه‌ی اصلی قصیده است.

۳ ــ تنه‌ی اصلی: مقصود اصلی شاعر است با محتوایی چون مدح، رثا، پند و اندرز و عرفان و حکمت و ... بیت اوّل قصیده را مطلع و بیت پایانی آن را مقطع گویند. قصیده و غزل در تعداد بیت‌ها و درون مایه باهم تفاوت دارند.

آرایش قافیه در قصیده چنین است :

• ________________ • ________________

• ________________ ________________

• ________________ ________________

خودآزمایی



۱ ــ «الف» در «سودا» در درس «باغ عشق» نشانه‌ی چیست؟ چند نمونه‌ی دیگر از این کاربرد را بیابید و با آن‌ها جمله بسازید.

۲ ــ مرجع ضمیر «او» در بیت هشتم کیست؟

۳ ــ مفهوم «وما رمیت إذ رمیت و لکنّ الله رمی» (انفال/ ۱۷) در کدام بیت دیده می‌شود؟

۴ ــ چند نمونه از صنعت تضاد را در شعر بنویسید.

۵ ــ «از عرش به فرش آمدن» کنایه از چیست؟

۶ ــ این بیت خاقانی : «بس پند که بود آن گه در تاج سرش [انوشیروان] پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان» با کدام بیت درس، پیام مشترک دارد؟

۷ ــ مفهوم سخن معروف «اَلْعالَمُ مَحْضَرُاللّه لا تَعْصُوا فی‌مَحْضَرِه» در کدام بیت دیده می‌شود؟

۸ ــ «نمی‌هلند» : نمی‌گذارند، اجازه نمی‌دهند. این فعل دارای دو مصدر است. آن‌ها را بنویسید.

۹ ــ شعر «باغ عشق» کدام اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده را داراست؟

آورده‌اند که ...

طاووس عارفان، بایزید بسطامی، یک شب در خلوت خانه‌ی مکاشفات، کمند شوق را بر کنگره‌ی کبریای* او درانداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان را از درِ عجز و درماندگی بگشاد و گفت : «بارخدایا، تاکی در آتش هجران تو سوزم؟ کی مرا شربت وصال دهی؟»

به سِرّش ندا آمد که بایزید، هنوز تویی ِتو همراه توست. اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و درآی.

کلّیّات سعدی (مجالس پنجگانه)

فصل ششم

فرهنگ و هنر

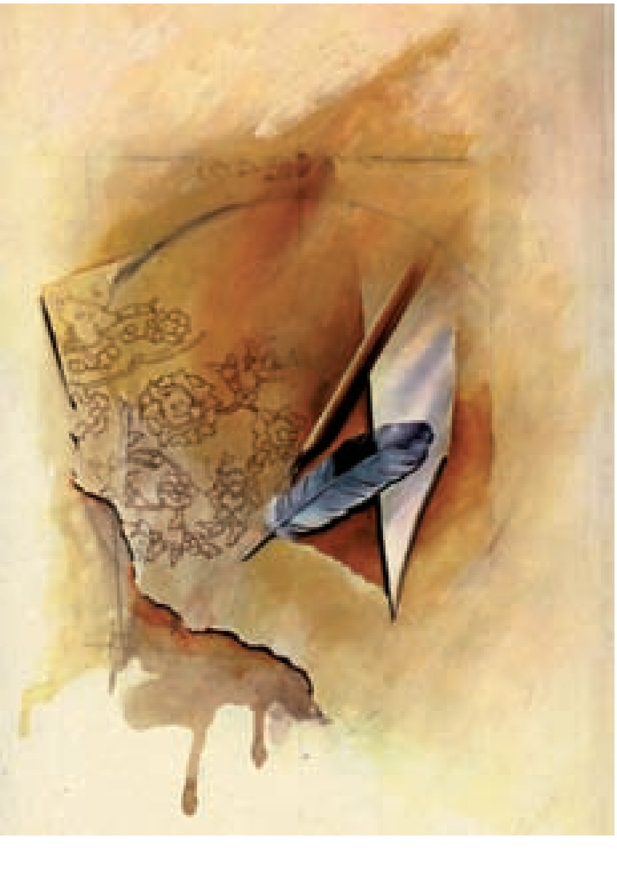
اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آن‌ها با ادبیّات فارسی

۲ــ آشنایی با ارزش‌های دینی، ملّی، فرهنگی و هنری ایران

۳ــ آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه‌ی فرهنگ و هنر

۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



درس چهاردهم

دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴ لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیّات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روان‌شناسی تخصّص و تبحّر داشت. آن‌چه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» اوست.

تربیت انسانی و سنّت ملّی ما

برای روشن کردن اصول آدمیّت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متوسّل شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه‌چیز در روشن کردن اصول آدمیّت و اخلاق است. درباره‌ی رابطه‌ی انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه*ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطافت فکر دینی نه تنها از کتب مقدّس فرنگیان کم‌تر نیست، بلکه از همه‌ی آن‌ها با ذهن انسان قرن بیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزّالی و خواجه عبداللّه انصاری و ناصرخسرو و سنایی و عطّار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کم‌تر ادبیّاتی محبّت و خدمت به هم نوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیّات ما.

حسّ شرافتمندی، مناعت*، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر ننگ و اهمّیّت دلیری و رادمردی و آزادگی در سراسر شاهنامه‌ی فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید : موضوع اساسی این داستان طغیان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آن که از سیمرغ خبر یافته است که

اگر اسفندیار را نابود کند خاندان او تباه خواهد شد، تباهی خود و خاندان خود را بر پذیرفتن ننگ و رسوایی رجحان می‌دهد. وقتی اسفندیار به او می‌گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند بر گردن با او به دربار شاه رود، رستم به او می‌گوید :

به دیدارت آرایش جان کنم زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود
نبینند مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر این است و بس

و عاقبت با تیر گز او را نابود می‌کند و خود سر به سرنوشت می‌سپارد.

با آن که بیش از هفت‌صد سال از حمله‌ی مغول می‌گذرد، چنین می‌نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می‌کرد، در آداب و اخلاق برخی افراد دیده می‌شود. ستم کشیدن و تحمّل کردن، چاپلوسی و تملّق گفتن، خدعه و دروغ و تزویر و ریا، وحشت از این که راست راه بروند و آن‌چه در دل دارند، با صراحت بر زبان آورند. همه صفات مذموم* اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه‌ی بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مالاریا با آن‌ها مبارزه کنیم. دراین مبارزه می‌توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام گیریم. روزگاری ایرانیان یا لااقل عدّه‌ای در این سرزمین معتقد بودند که :

دانش و آزادگیّ و دین و مروّت این همه را بنده‌ی درم نتوان کرد[1]

از هدف‌های اساسی تربیت باید آن باشد که در افراد حسّ احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت‌خواهی و تنفّر از زور، مسئولیّتِ اجتماعی و وظیفه‌شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می‌تواند بهترین مثال‌های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کم‌تر دینی می‌توان تعلیماتی چون «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکفرو لا یَبقیٰ مَع الظّلم[2]» یا «اِنَّ اکرمکم عنداللّه اتقیٰکم[3]» یا «اِنّما المؤمنون اِخْوة[4]» و از این قبیل یافت.

در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آن چه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایرانِ آن زمان بود و از عوامل مهمّ آن می‌توان به اختلاف عظیم طبقات جامعه، رواج تجمّل‌پرستی و فساد

و نبودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده‌ی عظیم ملّت از دین مبین اسلام ــ دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آن‌ها هدیه می‌آورد ــ استقبال کردند و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان تأسّفی نداشتند.

با تلخیص

***

کهتری را که مهتری یابد — هم بدان چشم کهتری منگر
خُرد شاخی که شد درخت بزرگ — در بزرگیش سرسری منگر

خاقانی



توضیحات

۱ ــ بنابر نقل امثال و حکم دهخدا بیتی است از قصیده‌ی عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع :

برخرد خویش بر ما ستم نتوان کرد — خویشتن خویش را دژم نتوان کرد

این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.

۲ ــ حکومت با کفر پایدار می‌ماند ولی با ظلم نه.

۳ ــ گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. (آیه‌ی ۱۳، سوره‌ی حُجُرات)

۴ ــ مؤمنان برادر یکدیگرند.(آیه‌ی ۱۰، سوره‌ی حُجُرات)



خودآزمایی

۱ ــ چه داستان دیگری از شاهنامه می‌شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟

۲ ــ با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمرید.

۳ ــ چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحوّلی بزرگ شمرده می‌شود؟

۴ ــ مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است؟

من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

۵ ــ چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدّس غربیان برتر می‌داند؟

۶ ــ در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های پسندیده‌ای در مردم تجلّی یافت؟

«دکترمحمّدعلی اسلامی نُدوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن نزدیک یزد به‌دنیا آمد. در سال‌های جوانی به‌عنوان شاعر شناخته شد امّا به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دل‌نشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «صفیر سیمرغ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشته‌ی زیر قسمتی از کتاب «صفیر سیمرغ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

جلوه‌های هنر در اصفهان

دمدمه‌های* اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده‌ی افسون شده‌ی افسانه است که طلسمش* را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پرپر شده‌ی اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلف‌های خود را بر او افشانده است. امّا بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد ؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینایی* است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه‌ی حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنایند این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی*ها که درهم می‌پیچند، به‌هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدنِ زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند ؛ بی‌آن که بتوان ردّپای آن‌ها را تا به آخِردنبال کرد.

تنها جوابی که می‌یابم، این کلمه است : بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جُسته شود.



اصفهان ــ مسجدشیخ لطف الله

در قعر ضمیر* سازندگان بنا می‌بایست به‌نحو ناآگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی بروند به عالم بالا ؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آن‌ها چیزی باز برتر و معنوی‌تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیّت بشری است پای‌بند تن، دست یافتن به رهایی و عروج* . نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را با خود می‌برند، سبک و آرام ؛ احساسِ لطیفی است، گویی بر پلّه‌های ابر پا نهاده‌ای وبالامی‌روی ؛به همان حالتی‌که وصف مراحل معراج شده است.

به‌طورکلّی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرّد* دارند ؛ چنان‌که عین آن‌ها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبه‌ی رمزیِ بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آن‌ها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز پر معنایند ؛ یکی قاب*بندی‌های محرابی شکل، دوم طُرّه‌های کنار سردرها ؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، پیچ‌پیچان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سر در مسجد شاه‌اند. طاووس ــ چنان که می‌دانیم ــ مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنایی و رنگارنگی خود همواره مورد توجّه نگارگران بوده است امّا چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطه‌ی او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصوّری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند.

امّا سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آن‌ها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است ؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنایی‌ای که دارد.

مسجد شیخ لطف‌اللّه، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب* و لطف، در سراپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود.

امّا رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌ها را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبیّن آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایه‌ی مینو* را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌اللّه به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ یک از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند ؛ زرد که در دوره‌ی متأخّر فزونی می‌گیرد (مدرسه‌ی چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نماینده‌ی آفتاب و روشنایی باشد ؛ افشاننده‌ی نور.

این احساس و استنباطی است که من درنگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های

دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصوّر شود که آن‌ها را با جزمیّت* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگویم : این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آن چه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حقّ آن را ادا کنند.



خودآزمایی

۱ ــ در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟

۲ ــ چرا نویسنده نقش کاشی‌ها را «بهار منجمد» نامیده است؟

۳ ــ در جمله‌ی «گویی کالبد بنا، مینایی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده‌ی پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره‌ی این تشبیه چیست؟

۴ ــ جز خصوصیّاتی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره‌ی سرو خوانده یا شنیده‌اید؟

۵ ــ نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌ی گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟

۶ ــ سه کلمه‌ی ممال همانند «اسلیمی» بنویسید.

درس شانزدهم

آن‌چه می‌خوانید خلاصه‌ی یکی از نوشته‌های نویسنده‌ی معاصر، عبدالحسین وجدانی است که ابتدا در مجلّه‌ی یغما (سال ۲۱، شماره‌ی ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی ــ اجتماعی عصر ما و آثار مخرّب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم‌کلاس بودم. درتمام این مدّتِ سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلّم برای خواندنِ انشا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه‌ی من یا مصطفی را که در دو طرفِ او رویِ یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه‌ی سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً* انشایی می‌ساخت و با صدایِ گرم و رَسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره‌ی بیست با مبلغی آفرین و اَحْسَنت تحویل می‌گرفت و مثلِ شاخِ شمشاد می‌آمد و سرجایِ خودش می‌نشست!

و امّا سبکِ «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبکِ «تقریر*» او در انشا تقلیدی بود کودکانه از گلستانِ سعدی. در آن زمان ما گلستان‌سعدی را از بَر می‌کردیم و منتخبی از اشعارِ شاعرانِ مشهور و متونِ ادبی و نصابُ‌الصّبیان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سرِ کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح‌خان، معلّمِ انشایِ ما که موضوعِ «عبرت» را برایمان معیّن کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه‌ی سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ‌گیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح‌خان سخت نزدیک‌بین بود و حتّی با عینک دورْ بیضی و دسته مَفتولی* و شیشه‌های کلفتِ زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذِ سفید، انشایِ خود را می‌خواند.

باری خسروانشای خود را چنین آغاز کرد:

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنجِ خلوتی از بَرزن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته در هم آمیخته و گَرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «بَرزن» مانندِ امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتّی در صحبت و محاوره‌ی عادی و روزمرّه‌ی خود نیز آن‌ها را به‌کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عینِ حال چشمه‌ای از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارتجالیِ خسرو را عرض می‌کردم. دنباله‌اش این بود:

« یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده‌ی حریف نواخت به صَدْمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروسِ غالب حرکتی کرد نه مناسبِ حال درویشان. بر حریفِ مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مَخذول* و نالان استرحام* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «پولاد کوبند آهنگران». دیگر طاقتِ دیدنم نماند. چون برق به میانِ میدان جستم. نخست خروسِ مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن‌گاه به خروسِ سنگ‌دل پرداختم و به سزایِ عمل ناجوان‌مردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بِسمِل کردم* تا عبرتِ همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی* ساختم بس چرب و نرم.

مخور طعمه جز خسروانی خورش   که جان یابدت زان خورش، پرورش

به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوشِ جان کردم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال*   به از عمرِ هفتاد و هشتاد سال[1]»

میرزا مسیح‌خان با چهره‌ی گشاده و خشنود، قلمِ آهنینِ فرسوده را در دواتِ چرک گرفته‌ی شیشه‌ای فرو برد و از پشتِ عینکِ زنگاری نوکِ قلم را وَرانداز کرد و با دو

انگشتِ بلند و استخوانی خود کُرک و پشمِ سرِ قلم را با وقار و طمأنینه‌ی تمام پاک کرد و پس از یک ربع ساعت، نمره‌ی بیست با جوهر بنفش برایِ خسرو گذاشت و ابداً هم‌ایرادی نگرفت که بچه جان، اوّلاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسبِ حال درویشان» باشد ؛ دیگر این‌که، خروسِ غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرتِ چه کسانی بشود؟ و از همه‌ی این‌ها گذشته اصلاً به چه حق خروس‌های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قولِ امروزی‌ها این مسائل اساساً مطرح نبود.

عرض کردم حرام از یک کف دستْ کاغذ و یک بندِ انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لایِ کتاب را باز کند ؛ با این حال، شاگردِ ممتازی بود و از همه‌ی درس‌های حفظی بیست می‌گرفت. مگر در ریاضی که کُمَیتش لنگ بود ... و همین باعث شد که نتواند تصدیق‌نامه[۲]ی دوره‌ی ابتدایی را بگیرد.

* * *

من خانواده‌ی خسرو را می‌شناختم. آن‌ها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقا رضاخان توجّهی به تربیت او نداشت. فقط مادربزرگِ او بود که نوه‌ی پسری‌اش را از جان و دل دوست می‌داشت. دل‌خوشی و دل‌گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادربزرگ بود ؛ زنی با خدا، نمازخوان، مُقَدّس. با قربان و صَدَقه خسرو را هر روز می‌نشاند و وادار می‌کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعدادهای خداداد خسرو آوازش بود.

معلّمِ قرآن ما میرزا عبّاس بود. شعر هم می‌گفت ؛ زیاد هم می‌گفت امّا به قول نظامی «خشت می‌زد»[۳]. زنگ قرآن که می‌شد تا پایش به کلاس می‌رسید به خسرو می‌گفت : «بچه! بخوان». خسرو هم می‌خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش‌خان* آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز*» شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوانِ دراز از برِ کلاس‌ها رد می‌شد، آواز خسرو را شنید. واردِ کلاس شد و به میرزا عبّاس عِتاب کرد که «این تلاوتِ قرآن نیست. آوازخوانی است!». میرزا عبّاس تا خواست

جوابی بدهد، خسرو این بیتِ سعدی را با آوازِ خوشِ شش‌دانگ خواند:

اشتر به شعرِ عَرب در حَالت است و طَرَب

گـر ذوق نیست تـو را کـژ طبع جانوری[۴]

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دَم بر نیاورد. خسرو هم‌چنان می‌خواند و مدیر از پشت در گوش می‌داد و لذّت می‌برد که خود مردی ادیب و صاحبدل بود.

* * *

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف* یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گُل و بُتّه نقّاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگِ اوّل نقّاشی داشتیم. معلّم نقّاشی ما یکی از سرتیپ‌های دورانِ ناصرالدّین شاه بود و ما هم اَو را «جناب سرتیپ» می‌گفتیم.

خسرو با آن‌که کیف همراه آورده بود، دفتر نقّاشی و مدادِ مرا برداشت و تصویرِ سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»[5] در نهایتِ مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از رویِ «طبیعت[۶]» کشیده‌ام؛ چه‌طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوّت داره!».

خسرو درِ کیف را باز کرد. من که پهلویِ او نشسته بودم دیدم محتوایِ آن کوزه‌هایِ رنگارنگِ کوچکی بود پر از انواع «مُربّاجات». معلوم شد مادربزرگش مُرَبّا پخته و در بازگشت اَز زیارتِ قم آن کیفِ حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه رَا که مُرَبّای بِهْ داشت، خدمتِ جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی بابِ دندان نصیبش شده بود با خوش‌رویی و در عین‌حال حُجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کَشید و هر وقت مُرَبّا از کوزه بیرون نمی‌آمد با سر اَنگشتِ تدبیر آن را خارج می‌کرد و با لذّت تمام فرو می‌داد و به صدایِ بلند [می]گفت: «الها! صدهزَار مرتبه شُکر»، که شکرِ نعمت نعمتت افزون کند.[۷]

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیّاض* در فراگرفتنِ موسیقی. وقتی که از عهده‌ی امتحانِ سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در

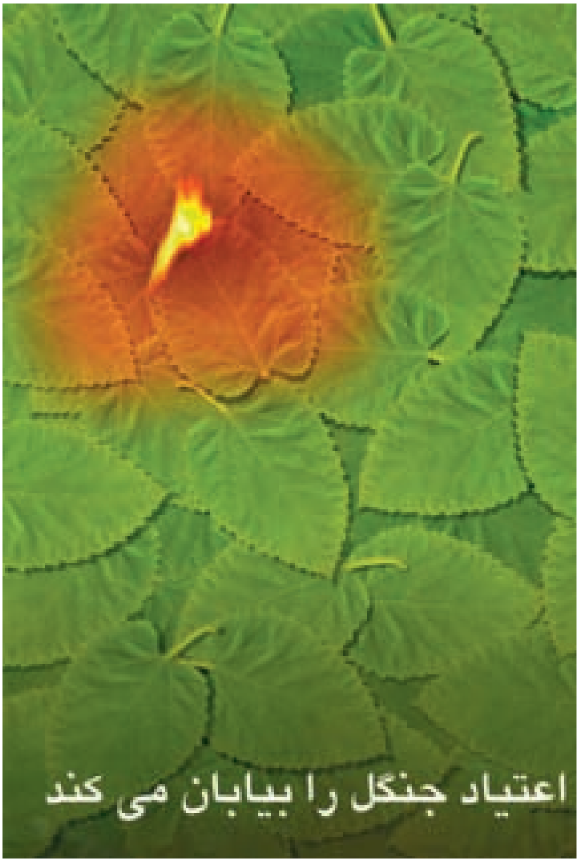
آن اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختنِ موسیقیِ ملّی برود ... خسرو بی‌میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را به مادربزرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حلالت نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله‌ی من عالمانِ دین بودند»[۸]. خسرو هم با آن‌که خودرُو و خودسر بود، اندرزِ مادربزرگِ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و پیِ موسیقی نرفت.

خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سنّ و سال با شاگردان کلاس‌هایِ هشتم و نهم (مدرسه‌ی ما نُه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به‌طوری که درمدرسه حریفی در برابرِ او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیّات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره‌ی هفت بیاورد، با آن‌که نمره‌هایِ دیگرش همه عالی و معدّل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششمِ ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبالِ ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اوّلین مسابقه‌ی قهرمانیِ کشتی کشور برگزار شد. خسرو را درمیان تُشَک با حریفی قوی‌پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاکی و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به‌هم‌زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازوبند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ‌نظر و عنودان* بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته‌ی خود اوست، در روزگار شکست و خِفّت) به طوری‌که در مسابقات سال بعد با رسوایی شکست خورد و بی‌سروصدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلّی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست یک‌باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی‌الجمله نماند از معاصی* مُنکری* که نکرد و مُسکری* که نخورد»[۹] تریاکی و شیره‌ای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و خون‌گرم با سردی و بی‌مهری بسیار نگاهم کرد. از چهره‌ی تکیده‌اش بدبختی و سیه‌روزی



می‌بارید. چشم‌هایِ درشت و پرفروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی‌حالت شده بود. شیره‌ی تریاک، آن شیر بی‌باک را چون اسکلتی وحشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی‌آمد، با زهر خندی گفت: داد نزن؛ «من گوش استماع ندارم لِمن تَقول»[۱۰]. فهمیدم کر هم شده است. با آن‌که همه‌چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمه‌ی ذوق و قریحه و استعداد ادبیِ او خشک نشده بود و می‌تراوید. از پدر و مادربزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادربزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی‌دانم کجاست». گفتم: «خانه‌ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خداحافظی راه خود را گرفت و رفت:

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام»

* * *

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه‌ای، زیر پلاسی مُندرس بی‌سروصدا جان سپرد و آن‌همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

* * *

بیاموزمت کیمیای سعادت — زهم صحبت بد جدایی جدایی

حافظ

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آثاری چند هم‌چون : «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولّد» و «درِ بهشت شدّاد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشته‌ی زیر با زبانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی پرگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرّفی می‌کند.

مایع حرف‌شویی

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و وکلای عزیز، ای بعضی از خطبا و پیش از خطبای عزیز، لااقل قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کم‌تر سخن بسراییم. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسله‌ی سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصوّر بس است. گاهی با خودم می‌گویم، کاش یک نوع «مایع حرف‌شویی» اختراع شود و جز اخبار مربوط به کوپن و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه‌ی حرف‌های زاید را از صفحه‌ی جراید و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و ببرد و بریزد به داخل کیسه‌ی کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسی ؛ مبحث حروف اضافه! ولی بعد به خودم می‌گویم : هر کس امر به خیر می‌کند، باید اوّل از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامه‌ی اعمال جراید می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر واداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس... بشوی اوراق اگر همدرس (همدرد)مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد![۱۱]

نمی‌دانم این واژه‌ی «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقّت نکرده باشم ومعنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدهند امّا تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البتّه حالا باید من و شما به خودمان بگوییم : بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن‌ران و مصالح‌گویی، به عمل کار برآید به سخن‌رانی نیست. به قلم‌رانی هم نیست. (من خودم می‌دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی‌کنید که هر کس نخستین‌بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فنّ خطابه بوده است؟ خطابه‌های روم قدیم و یونان باستان؟ خطابه‌ها و خطبه‌های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه‌ای و کامپیوتریِ عصر باستانی غرب؟!

گمان می‌کنم فنّ خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت درمیدان بلاغت راندن و به جولان درآوردن بوده است ؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده‌اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می‌شده و البتّه قبل از آن هم سال‌ها تمرین می‌کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن‌گاه، سمند سخن را درمیدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان درمی‌آورده! یعنی مغز آن‌ها را میدانی می‌دانسته و می‌رانده در آن میدان.

پس شاید سخن راندن، ترجمه وتفسیری باشد ملهَم و متأثّر از چنین سابقه‌ای و معادل داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی‌ای. البتّه در یونان و روم که سخن را می‌راندند، فنّ خطابه، از بهترین وسایل عصر به‌شمار می‌رفت.

امّا این فنّ سخن راندن معلوم است که تا ابدالدّهر نمی‌تواند هم‌چنان بهترین وسیله‌ی وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن‌راندن»، مربوط به همین عصر ماشینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتومبیل‌رانی، پیکان‌رانی، بنزرانی و از این قبیل. قرینه‌ی مؤیّدش هم نظریّه‌ی دیگری است که می‌گوید لفظ اروپایی «ماشین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «ماشی» بوده‌است به معنای رونده!

«سخن‌رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر دراین عصر و زمان می‌توان گفت شاید این ترکیبش توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده‌ایم که این شیوه‌ی راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه‌گشا و کارساز است. غافل از این‌که هر شیوه‌ای برای هر هدفی مناسبت و کارایی ندارد. خدا بیامرزد ملّانصرالدّین

معروف را که گفتندش : «فلان کس در پشت‌بام معطّل مانده و نمی‌تواند پایین بیاید و خلقی دراین کار حیران‌اند. چه کنیم؟» گفت : «طناب بیاورید». آوردند. گفت : «یک سر طناب را بر بالای بام بیفکنید تا وی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن‌گاه گفت : «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی‌نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! ملّا را دیده بودند که می‌گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می‌کوفت و می‌گفت : «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فروافتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صفرا فزود[۱۲] (!) و آن شیوه، ترتیب این بینوای بربامِ حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتا، سرّ این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آن‌که بگویم علل و اسباب در دست من است ولی اثر ونتیجه در دست اوست و با اونشاید پنجه در یقه افکندن!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک‌سره سیم‌کشی می‌کردیم به کرات پایین و بلندگویی خداپسندانه نصب می‌کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن‌رانی می‌کردیم! همین و بس!

کم‌گوی و گزیده گوی چون دُر	تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد	آن خشت بود که پرتوان زد

نظامی



توضیحات

۱ ــ یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لذّت بخش‌تر است. بیت از بوستان سعدی است.

۲ ــ تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق نامه در گذشته به‌جای «گواهی‌نامه» به‌کار می‌رفت.

۳ ــ منظور این است که پرحرف بود. اشاره است به شعر نظامی : ... آن خشت بود که پرتوان زد.

۴ ــ شتر نیز از شعرخوانی عرب (حُدی) به نشاط و وجد می‌آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور

بی‌ذوقی هستی.

۵ ــ مقصود نشان‌های ارتشی است.

۶ ــ از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی.

۷ ــ قسمتی از بیت مولاناست :

شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت، از کفت بیرون کند

۸ ــ مصراع از سعدی است :

همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند   مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

۹ ــ ازباب دوم گلستان سعدی است.

۱۰ ــ مصراعی از سعدی است.

۱۱ ــ بیتی است از حافظ.

۱۲ ــ اشاره به این بیت مولاناست :

از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی می‌نمود

بیاموزیم

در متن «مایع حرف‌شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه‌ی غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در نثر و هم در شعر به‌کار می‌رود.

در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه‌سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نماییِ آمیخته با خنده همراه است. گفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه‌ی او از بین بردن ریشه‌ی بیماری‌هایی چون دورویی، غرور، حرص، دروغ و... است.

در آثار عبیدزاکانی، فخرالدّین‌علی صفی، دهخدا، نسیم شمال، جمال‌زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازیِ گذشته و معاصر دیده می‌شود.

خودآزمایی



۱ ــ مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.

کمیتش لنگ بود ــ مثل شاخ شمشاد ــ سپر انداختن ــ باب دندان

۲ ــ علل انحراف خسرو چه بود؟

۳ ــ شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می‌شناسید؟

۴ ــ یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.

۵ ــ با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای متناسب با درس «مایع حرف‌شویی» بیابید.

۶ ــ در عبارت «مبحث حروف اضافه» چه ایهامی وجود دارد؟

۷ ــ بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟

به‌صوت خوش چو حیوان است مایل　　　زحیوان کم نشاید بودن ای دل

عمادالدّین‌علی فقیه‌کرمانی

حفظ کنیم



پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ‌کسی نیست که در بیشه‌ی عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
هم‌چنان خواهم راند
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا ــ پریانی که سر از آب به‌در می‌آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان
هم‌چنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلّی باز است
بام‌ها جای کبوترهایی است
که به فوّاره‌ی هوش بشری می‌نگرند
دست هر کودک ده ساله‌ی شهر، شاخه‌ی معرفتی است
مردم شهر به یک چینه‌چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به‌اندازه‌ی چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است
قایقی باید ساخت

سهراب سپهری

آورده‌اند که ...

در آبگیری سه ماهی بود : دو حازم*، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیّاد بر آن گذشتند و با یک‌دیگر میعاد* نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند ؛ آن‌که حزم زیادت داشت و بارها دست‌برد زمانه‌ی جافی* را دیده بود، سبک روی به‌کار آورد و از آن جانب که آب درمی‌آمد، برفَوْر بیرون رفت. دراین میان، صیّادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم ببستند.

دیگری هم که از پیرایه‌ی خرد و ذخیرت تجربت بی‌بهره نبود، با خود گفت : «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلت است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده‌ی بیشتر ندهد ؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید* دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشتن مرده کرد و بر روی آب می‌رفت. صیّاد او را برداشت و چون صورت* شد که مرده است، بینداخت. به حیلت خویشتن در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آن‌که غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای‌کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه

فصل هفتم

ادبیّات دوران جدید (شعر)

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون شعر معاصر

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از اشعار معاصر

۳ــ آشنایی با برخی از شعرای معاصر

۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



درآمدی بر ادبیّات دوران جدید (شعر)

در سال گذشته با ادبیّات مشروطه و نمونه‌هایی از نظم و نثر این دوره آشنا شدیم. گفتیم که در شعر و نثر این دوره واقعیّات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی بازگفته می‌شود ؛ طنز و نقد سیاسی و اجتماعی با استقبال مردم رو به رو می‌گردد و داستان‌نویسی و نمایش‌نامه‌نویسی رونق می‌یابد.

در عصر مشروطه و پس از آن، کسانی چون ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه‌ای جریان نوآوری را به‌ویژه در عرصه‌ی شعر پی‌می‌گیرند. حاصل این تلاش‌ها را در «افسانه»ی نیمایوشیج می‌بینیم که در سال ۱۳۰۱ به‌چاپ رسید. این منظومه را سر آغاز «شعر نو» دانسته‌اند. نیما پس از «افسانه» به استحکام پایه‌های نوآوری خویش می‌پردازد و جریانی تازه را در شعر فارسی به وجود می‌آورد. بعد از او، پیروان شعر نیمایی با سرودن آثاری ارزشمند و درخور این حرکت را ادامه می‌دهند و کمال می‌بخشند.

شعر نو نیمایی را از دو جهت می‌توان بررسی کرد :

۱ ــ محتوا و درون مایه

۲ ــ شکل و قالب

از جهت درون مایه، نگاه تازه به طبیعت و جهان، جهت‌گیری اجتماعی و استفاده از نمادها در طرح مسائل اجتماعی، انعکاس فضاهای طبیعی و رنگ محلّی در شعر از ویژگی‌های محتوایی شعر نیمایی است.

از نظر قالب، کوتاه و بلند شدن مصراع‌ها و جابه‌جایی قافیه‌ها از ویژگی‌های شعر نیمایی به‌شمار می‌آید.

شعر معاصر پس از نیما در سه شیوه ادامه یافت :

۱ ــ شعر آزاد یا نیمایی که وزن دارد امّا جای قافیه در آن مشخّص نیست ؛ مانند بعضی سروده‌های مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و قیصر امین‌پور.

۲ ــ شعر سپید که آهنگ دارد امّا وزن عروضی ندارد و جای قافیه‌ها در آن مشخّص نیست ؛ مانند برخی از اشعار علی موسوی گرمارودی.

۳ ــ موج نو که نه آهنگ دارد نه قافیه و نه وزن عروضی و فرق آن با نثردر تخیّل شعری است. مانند برخی از اشعار احمدرضا احمدی. شعرموج نو به‌دشواری و پیچیدگی مشهور است.

در مطالعه شعر نیما، دید تازه‌ی او به جهان و طبیعت جلب توجّه می‌کند. نگاه او به دریا، درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همه‌ی موجودات یادآور نگاهی است که شاعران مغرب زمین به این پدیده‌ها دارند.

دید اجتماعی نیما که در سروده‌های نمادین و انتقادی او تجلّی می‌یابد، در ادب نوین فارسی جایگاهی ویژه دارد ؛ مثلاً در شعر داروگ، کلماتی مانند کشتگاه، ساحل، ابر، باران و کومه علاوه بر این که نگاه شاعر را به طبیعت اطراف خود نشان می‌دهند، نمادهایی هستند که شاعر به مدد آن‌ها روزگار خویش را برای ما ترسیم می‌کند. در این شعر، شاعر عصر سیاه حکومت استبداد را در جامعه‌ی خویش تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که چشم‌به راه آینده‌ای روشن ایستاده است. او منتظر است ؛ منتظر بارانی که سیاهی‌ها را بشوید و زندگی سبز و شکوفایی را به همراه آورد.

داروَگ[1]

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشتِ همسایه
گرچه می‌گویند : «می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست[2]
در درون کومه‌ی تاریک من که ذرّه‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترْکد
ــ چون دل یاران که در هجران یاران ــ
قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟

مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر (م. امید) در سال ۱۳۰۷ در مشهد به دنیا آمد و در شهریور ۱۳۶۹ درگذشت. مجموعه‌های «ارغنون»، «زمستان»، «آخرشاهنامه»، «از این اوستا» و «در حیاط کوچک پاییز در زندان» از جمله آثار او است.

شعر اخوان، شعری اجتماعی است و حوادث زندگی مردم ایران را در خود منعکس می‌کند. لحن حماسی او آمیخته با صلابت و سنگینی شعر خراسانی و سرشار از ترکیب‌های تازه است. در شعر «باغ من» شاعر به توصیف پاییز می‌پردازد و بر خلاف دیگران، پاییز را نه فصل بی‌حاصلی و خشکی و نازیبایی که مظهر زیبایی و پادشاه فصل‌ها می‌داند و هم‌اوست که با اسب زرد یال افشان خویش در باغ زندگی شاعر می‌خرامد.

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سردِ نمناکش
باغِ بی‌برگی
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش

سازِ او باران، سرودش باد
جامه‌اش شولای* عریانی‌ست
ور جز اینش جامه‌ای باید،
بافته بس شعله‌ی زر تار پودش باد
گو بروید یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد یا نمی‌خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان،



چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی‌تابد
ور به رویش برگِ لبخندی نمی‌روید
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌هایِ سر به گردون‌سایِ اینک خفته در تابوتِ پستِ خاک می‌گوید[۳]

باغ بی‌برگی
خنده‌اش خونی‌ست اشک‌آمیز
جاودان بر اسبِ یال افشانِ زردش می‌چمد در آن
پادشاه فصل‌ها، پاییز.

مهدی اخوان ثالث (م. امید)
تهران ــ خردادماه ۱۳۳۵

طاهره صفّارزاده، شاعر معاصر در سال ۱۳۱۵ در سیرجان به دنیا آمد. از آثار مهّم او می‌توان به «رهگذر مهتاب، طنین در دلتا، سدّ و بازوان، سفر پنجم، بیعت با بیداری و دیدار صبح» اشاره کرد. او از شاخص‌ترین شاعران مذهبی قبل از انقلاب است که با برخورداری از بینش توحیدی، سیاسی و اجتماعی و زبانی ساده و روان، آثاری عمیق و ماندگار آفریده است. انتظار موعود و چشم به راه عدالت گستر بودن از اندیشه‌های محوری شیعه است که شاعر با اشاره‌ی پنهان به انقلاب اسلامی ایران، آن را طلیعه و مقدّمه‌ی ظهور امام زمان (عج) می‌داند و همگان را منتظرانی می‌داند که چشم به راه طلوع آفتاب پنهان دارند.

انتظار

همیشه منتظرت هستم
بی‌آن که در رکودِ نشستن باشم
همیشه منتظرت هستم
چونان که من
همیشه در راهم
همیشه در حرکت هستم
همیشه در مقابله
تو مثل ماه
ستاره
خورشید
همیشه هستی
و می‌درخشی از بدر
و می‌رسی از کعبه
و کوفه همین تهران است
که بار اوّل می‌آیی
و ذوالفقار را باز می‌کنی



انتظار، اثر استاد محمود فرشچیان

و ظلم را می‌بندی
همیشه منتظرت هستم
ای عدل وعده داده شده
این کوچه
این خیابان
این تاریخ
خطّی از انتظار تو را دارد
و خسته است
تو ناظری
تو می‌دانی
ظهور کن
ظهورکن که منتظرت هستم
ظهورکن که منتظرت هستم.

توضیحات

۱ــ قورباغه‌ی درختی (دار + وگ) ؛ به اعتقاد اهالی مازندران، هرگاه داروگ بخواند باران می‌بارد.
۲ــ اوضاعی نامساعد (نامناسب).
۳ــ پاییز از میوه‌هایی حکایت دارد که روزی سر بر اوج آسمان داشته و امروز در دل خاک خفته‌اند.

بیاموزیم

به دو مصراع زیر دقّت کنید :

□ بر **بساطی که بساطی** نیست....

□ جامه‌اش **شولای عریانی** است....

در مصراع اوّل بساط مفهومی است که در عین وجود، هستی آن به وسیله‌ی بقیّه‌ی جمله نقض می‌شود و ظاهراً بی‌معنی به نظر می‌آید. در مصراع

دوم شولا (نوعی لباس) برای پوشیدن بدن است امّا وقتی با صفت عریانی همراه می‌شود معنی خود را از دست می‌دهد. به بیان دیگر، عریانی ناقض وجود «شولا»ست. به این گونه کاربرد متناقض نما[1] می‌گویند. شما نیز در زندگی روزمرّه گاهی از این آرایه استفاده می‌کنید، مثلاً وقتی می‌گویید : «جیب‌هایم پر از خالی است» برای عمق بخشیدن به کلام خود دو صفت پر و خالی را هنرمندانه به کار برده‌اید.

چند نمونه‌ی دیگر از متناقض‌نما :

□ از تهی سرشار،
جویبار لحظه‌ها جاری است
م. امید

□ از خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من
کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم
حافظ

□ دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
حافظ

۱ــ پارادوکس

خودآزمایی



۱ــ در شعر داروگ تصویری که شاعر از اتاق خود ترسیم می‌کند، نشانه‌ی چیست؟
۲ــ یک تشبیه در شعر «داروگ» پیدا کنید.
۳ــ در شعر «باغ من» شاعر ابر و باغ بی‌برگی را چگونه توصیف می‌کند؟
۴ــ مرجع ضمیر «ش» در مصراع «آسمانش را گرفته تنگ در آغوش» چیست؟
۵ــ شاعر زیبایی باغ بی‌برگی را در چه می‌داند؟
۶ــ با توجه به شعر «انتظار»، چه شباهتی میان جنگ بدر و قیام مهدی (عج) وجود دارد؟
۷ــ قالب سه شعر درس را با هم مقایسه کنید.
۸ــ شعر دیگری درباره‌ی خزان پیدا کنید و از نظر مضمون با شعر «باغ من» مقایسه کنید.
۹ــ شعر دیگری را که درون‌مایه‌ی آن انتظار حضرت مهدی(عج) باشد، پیدا کنید و در کلاس بخوانید.

دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر معاصر در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمد.

از مهم‌ترین مجموعه‌های شعر او می‌توان به «شبخوانی، از زبان برگ، در کوچه باغ‌های نیشابور، از بودن و سرودن، مثل درخت در شب باران و بوی جوی مولیان» اشاره کرد. صور خیال در شعر فارسی، موسیقی شعر و تصحیح و توضیح اسرارالتّوحید نمونه‌هایی از آثار پژوهشی شفیعی کدکنی است. سروده‌های او ساده، روان و به دلیل تسلّط بر ادبیّات گذشته‌ی ایران بسیار استوار و محکم است. شعر سفر به خیر از مجموعه‌ی «در کوچه‌باغ‌های نیشابور» برگزیده شده است.

سفر به خیر

ــ «به کجا چنین شتابان؟»
گَوَن* از نسیم پرسید
ــ «دل من گرفته ز این جا،
هوس سفر نداری
زغبار این بیابان؟»
ــ «همه آرزویم، امّا
چه کنم که بسته پایم ...»
ــ «به کجا چنین شتابان؟»
ــ «به هر آن کجا که باشد، به جز این سرا، سرایم»
ــ «سفرت به خیر امّا تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران،
برسان سلام ما را».

تهران ــ ۱۳۴۷

سیّد علی موسوی گرمارودی (ولادت ۱۳۲۰ شمسی) از پیشتازان شعر مذهبی قبل از انقلاب است. از آثار شعری او می‌توان «سرود رگبار»، «عبور»، «در سایه‌سار نخل ولایت»، «چمن لاله»، «خطّ خون»، «تا ناکجا» و «دستچین» را نام برد.

آن چه می‌خوانید، گزیده‌ی یکی از سروده‌های این شاعر معاصر درباره‌ی شخصیّت حضرت علی (ع) است از مجموعه‌ی در «سایه‌سار نخل ولایت» که در قالب سپید سروده شده است و زبانی روان، شکوهمند و استوار دارد. این شعر ما را با گوشه‌ای از عظمت و منزلت امام پرهیزگاران آشنا می‌کند.

در سایه‌سار نخل ولایت

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران[۱]
که تو را آفرید
از تو در شگفت هم نمی‌توانم بود
که دیدن بزرگی‌ات را، چشم کوچک من بسنده نیست
مور، چه می‌داند که بر دیواره‌ی اهرام می‌گذرد
یا بر خشتی خام
تو، آن بلندترین هرمی که فرعونِ تخیّل می‌تواند ساخت
و من، آن کوچک‌ترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی‌تواند داشت.

●

چگونه این چنین که بلند بر زَبَرِ ماسوا ایستاده‌ای
در کنار تنور پیرزنی جای می‌گیری،
و زیر مهمیز کودکانه‌ی بچگکان یتیم
و در بازار تنگِ کوفه ...؟

●

پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم



یتیم‌نوازی حضرت علی (ع) ــ اثر استاد محمود فرشچیان

که عمود بر زمین بایستد ...
پیش از تو، هیچ فرمانروایی را ندیده بودم
که پای افزاری وصله‌دار به پا کند،
و مَشکی کهنه بر دوش کشد
و بردگان را برادر باشد
ای روشنِ خدا
در شب‌های پیوسته‌ی تاریخ
ای روح لیلةالقدر
حتّی مَطلع‌الفجر[۲]

●

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد
و طوفان، از خشم تو، خروش را
کلام تو، گیاه را بارور می‌کند
و از نَفَست گل می‌روید
چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است
سحر از سپیده‌ی چشمان تو می‌شکوفد
و شب در سیاهیِ آن به نماز می‌ایستد
هیچ ستاره نیست که وام‌دارِ نگاهِ تو نیست
لبخند تو، اجازه‌ی زندگی است
هیچ شکوفه نیست کز تبار گلخند تو نیست.

●

چگونه شمشیری زهرآگین
پیشانی بلند تو ــ این کتاب خداوند ــ را از هم می‌گشاید
چگونه می‌توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

●

به پای تو می‌گریم

با اندوهی، والاتر از غم‌گزایی عشق
و دیرینگی غم
برای تو با چشم همه‌ی محرومان می‌گریم
با چشمانی، یتیمِ ندیدنت
گریه‌ام، شعر شبانه‌ی غم توست ...

●

هنگام که به همراه آفتاب
به خانه‌ی یتیمکان بیوه زنی تابیدی
و صولتِ* حیدری را
دست‌مایه‌ی شادی کودکانه‌شان کردی
و بر آن شانه، که پیامبر پای ننهاد
کودکان را نشاندی
و از آن دهان که هُرّای* شیر می‌خروشید
کلمات کودکانه تراوید،
آیا تاریخ، به تحیّر ، بر دَرِسرای، خشک و لرزان نمانده بود؟

●

در اُحُد
که گل‌بوسه‌ی زخم‌ها، تنت را دشتِ شقایق کرده بود،
مگر از کدام باده‌ی مهر، مست بودی
که با تازیانه‌ی هشتاد زخم، بر خود حد زدی[۳]؟

●

کدام وام‌دار ترید؟
دین به تو، یا تو بدان؟
هیچ دینی نیست که وام‌دارِ تو نیست.

●

دری که به باغ بینش ما گشوده‌ای

هزار بار خیبری‌تراست[۴]
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو

●

شعر سپید من، روسیاه ماند
که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد
هر چند، کلام از تو وزن می‌گیرد
وسعتِ تو را، چگونه در سخنِ تنگ‌مایه گنجانم؟
تو را در کدام نقطه باید به پایان برد؟
فتبارکَ اللّه، تبارکَ اللّه
تبارکَ اللّهُ احسنُ الخالقین
خجسته باد نام خداوند
که نیکوترین آفریدگاران است
و نامِ تو
که نیکوترین آفریدگانی.

توضیحات



۱ ــ جمله‌ی معادل آیه‌ی فتبارک اللّه احسنُ الخالقین (مؤمنون/ ۱۴) است که شعر با آن آغاز می‌شود، و با آن پایان می‌یابد.

۲ ــ شاعر امام علی (ع) را روح شب قدر می‌داند و به طور غیرمستقیم به نزول روح (جبرئیل) در شب قدر نیز اشاره می‌کند.

۳ ــ در غزوه‌ی احد، علی (ع) با همه‌ی وجود از اسلام و پیامبر دفاع کرد و بیش از هشتاد زخم برداشت. در احکام شرعی کسی که شراب بنوشد، حد بر او جاری می‌شود و به او هشتاد تازیانه می‌زنند. شاعر امام علی(ع) را مست شراب حق توصیف می‌کند و هشتاد زخم غزوه‌ی احد را تازیانه‌هایی می‌داند که به‌منزله‌ی حد بر بدن او نواخته شده است.

۴ ــ امام علی (ع)، در غزوه‌ی خیبر (خیبر از قلعه‌های محکم یهودیان مخالف پیامبر بود)، درِ بزرگ قلعه را از جا کند و به‌جای سپر در دست گرفت. در این جنگ، مرحب خیبری پهلوان معروف یهود به‌دست امام علی(ع) کشته شد. شاعر می‌گوید : «دری را که به روی اندیشه‌ی ما گشوده‌ای، هزار بار از در خیبر، بزرگ‌تر است.»

خودآزمایی



۱ ــ «گون» و «نسیم» در شعر «سفر به خیر» نماد چه کسانی هستند؟

۲ ــ شعر «سفر به خیر» را با غزل «ناله‌ی مرغ اسیر» اثر عارف قزوینی مقایسه کنید.

۳ ــ بند «چگونه این چنین که بلند بر زبر ماسوا ایستاده‌ای / در کنار تنور...» به کدام داستان در زندگی حضرت علی(ع) اشاره دارد؟

۴ ــ دو توصیف زیبای شاعر را درباره‌ی حضرت علی (ع) بیان کنید.

۵ ــ «با چشمانی یتیمِ ندیدنت» یعنی چه؟

۶ ــ درآمیختن صولت و رحمت از ویژگی‌های انسان‌های بزرگ است. در کدام بند شعر به این ویژگی حضرت علی(ع) اشاره شده است؟

۷ ــ «شعر سپید من، رو سیاه ماند/ که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد» اشاره به کدام ویژگی‌های شعر شاعر دارد؟

۸ ــ چرا شاعر پیشانی بلند امام علی(ع) را کتاب خداوند می‌داند؟

۹ ــ شعر «در سایه‌سار ...» را یک بار دیگر بخوانید و به تلمیحات آن اشاره کنید.

درس نوزدهم

محمّد حسن رهی معیّری از غزل‌سرایان نامی معاصر (۱۳۴۷ ـ ۱۲۸۸ش) بیشتر به پیروی از سعدی، غزل گفته و شیوایی و روانی سخن سعدی در سروده‌های او محسوس است.

مجموعه‌ی اشعار وی به نام «سایه‌ی عمر» در زمان حیاتش به چاپ رسیده‌است.



حدیث جوانی

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام — خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق — هم‌چون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون خاک در هوای تو از پا فتاده‌ام — چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش — از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت می نابی نخورده‌ام — وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد — این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز — آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان، رهی — عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف، سایه) شاعر معاصر در سال ۱۳۰۶ در رشت متولّد شد. وی از سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد.

آثار او عبارت‌اند از : نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر. در زیر غزلی از او می‌خوانیم.

در کوچه‌سارِ شب

درین سرای بی‌کسی کسی به در نمی‌زند
به دشت پرملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی زشب گرفتگان چراغ برنمی‌کند[۱]
کسی به کوچه‌سار شب درِ سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
گذرگهی است پُر ستم که اندرو به غیر غم
یکی صلا*ی آشنا به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات
برو که هیچ‌کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درختِ تر کسی تبر نمی‌زند

تهران دی ۱۳۳۷

توضیح

۱ ــ در این ظلمت اختناق (دوران حکومت سیاه ستم‌شاهی) کسی به فکر آزادی و رهایی نیست.

خودآزمایی

۱ ــ بیت «بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم» از حافظ با کدام یک از ابیات «حدیث جوانی» هم‌خوانی دارد؟

۲ ــ یک نمونه ایهام و یک نمونه تشخیص در شعر حدیث جوانی پیدا کنید.

۳ ــ شعر «حدیث جوانی» را با شعر «متاع جوانی» پروین اعتصامی مقایسه کنید.

۴ ــ بیت «بسوزند چوب درختان بی بر   سزا خود همین است مر بی‌بری را» از ناصر خسرو با کدام بیت درس «در کوچه‌سار شب» ارتباط معنایی دارد؟

۵ ــ «در انتظار غبار بی‌سوار نشستن» کنایه از چیست؟

۶ ــ شعرهای این درس جزء کدام نوع ادبی هستند؟

آورده‌اند که ...

ذوالنّون مصری پادشاهی را گفت: «شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت، بر رعیّت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد.» گفت: «روزی سزای او بدهم». گفت: «بلی، روزی سزای او بدهی که مال از رعیّت تمام ستده باشد. پس به زجر* و مصادره* از وی بازستانی و در خزینه نهی، درویش و رعیّت را چه سود دارد؟»

پادشاه خجل گشت و دفعِ مضرّتِ* عامل* بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اوّل برید   نه چون گوسفندان مردم درید

کلّیّات سعدی

فصل هشتم

سفرنامه، حسب حال و زندگی‌نامه

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جلوه‌های هنری و ادبی سفرنامه، حسب‌حال و زندگی‌نامه
۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب‌حال و زندگی‌نامه‌ی نویسندگان گذشته و حال
۳ــ آشنایی با برخی از چهره‌های ادبی صاحب سفرنامه، حسب‌حال و زندگی‌نامه
۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



منظره‌ی سرخه حصار عماری قصر ناصریّه، سال۱۳۰۳ قمری،رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

ابـن بطـوطـه (۷۷۹ ــ ۷۰۳ هـ.ق) عـالـم و جهـان‌گـرد مشهــور، در بیست و دو سالگی به قصد زیارت خانه‌ی خدا از طنجه ــ شهری بندری در مراکش ــ خارج شد. این سفر مقدّمه‌ی سفرهای دیگر ابن‌بطوطه شد که به مدّت سی سال به طول انجامید و او توانست در این مدّت با سرزمین‌های بسیاری در شرق و غرب جهان آشنا شود و حتّی به چین نیز برود.

ابن‌بطوطه در سال ۷۵۴ به مراکش بازگشت. سلطان مراکش از او تجلیل کرد و به دبیر خود ابن‌جزی فرمان داد که داستان‌ها و شرح سفر ابن‌بطوطه را ثبت و ضبط کند. بدین ترتیب، سفرنامه‌ی ابن‌بطوطه با عنوان رِحله‌ی ابن‌بطوطه یا «تحفة النُظّار و غرایب‌الأمصار» پدید آمد. دقّت نظر، واقع‌بینی و توصیف‌های ابن‌بطوطه، سفرنامه‌ی او را در زمره‌ی یکی از بهترین و جالب توجّه‌ترین سفرنامه‌ها در آورده است. بخشی از این سفرنامه را به ترجمه‌ی دکترمحمدعلی موحّد می‌خوانیم :

مدرسه‌ی امام شوشتری

در تُستر[1] در مدرسه‌ی امام شرف‌الدّین منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نام‌های سنبل و کافور و جوهر و سروَر به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کارپرداز و سومی خادم سِماط* و مأمور تنظیم برنامه‌ی غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقّاها و فرّاش‌ها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم. نه نظم و ترتیب آن را در جایی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آن‌جا غذایی خورده‌ام. به هر کس به اندازه‌ی خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه‌ی جوجه‌ی بریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور، هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم،

همه‌ی وعّاظ* دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانی که من به ملاقات آن‌ها رسیده‌ام، کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آنِ وی که در کنار رودخانه واقع است، در محضر او بودم. فقها و بزرگان شهر حاضر بودند. دراویش* هم از هر گوشه و کنار در آن‌جا گرد آمده بودند. شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت به‌جای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آن‌که شیخ به سخن آغاز کند؛ قاریان با آهنگ‌های محزون و نغمه‌های مهیّج* به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد[2]. پس از پایان موعظه از هر سو رُقعه*ها به او فرستادند. چه رسم ایرانی‌ها بر این‌است که سؤالات خود را در رُقعه‌ها می‌نویسند و به سوی واعظ می‌اندازند و او یکایک، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهد. چون رُقعه‌ها به شیخ می‌رسید، او همه را در دست جمع می‌کرد تا در پایان یکایک،آن‌ها را برگشود و جواب‌های بسیار به جا و مناسب‌داد. در این هنگام، وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت. مردم هم اقتدا کردند و پس از نماز هر کس به خانه‌ی‌خود رفت.

***

□ **شعر فارسی در چین**

... امیر بزرگ «قُرطی» که امیرالأمرا*ی چین است ما را در خانه‌ی خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طُی»[3] می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسفندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه‌ی عظمت و بزرگی که داشت، به‌دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به‌دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خداحافظی پسر خود را به اتّفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند. چندین بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند. چنان که من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

تا دل به مهرت داده‌ام — در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام — گویی به محراب اندری



جهانگیر بر مسندی از ساعت شنی، رقم چترا از پیروان ابوالحسن، مکتب مغول

آن‌چه می‌خوانید بخشی از سفرنامه‌ی «به سوی اصفهان» اثر پیر لوتی (۱۹۲۳ ــ ۱۸۵۰میلادی) نویسنده و جهان‌گرد فرانسوی است که با ترجمه‌ی بدرالدّین کتابی به فارسی منتشر شده است. او در این اثر، دیده‌های خود را از خلیج فارس تا دریای خزر به تصویر کشیده است.

به سوی تخت جمشید

ــ پنجشنبه ۳ مه (۱۳ اردیبهشت)

چون در این‌جا، آفتاب مانند نواحی پست و کم ارتفاع ــ یعنی نزدیک خلیج فارس ــ سوزان نیست، شیوه و وقت سفر ما، تغییر کرده است. ما تا اصفهان روزی دو نوبت ــ صبح و عصر ــ حرکت خواهیم کرد و هر نوبت چهار تا پنج ساعت طول خواهد کشید و ظهر در کاروان‌سرایی به استراحت خواهیم پرداخت؛ بنابراین، باید صبح زود از خواب برخاست. همراهان من و مسافران دیگر روی قالی‌ها و خورجین‌ها و روپوش‌ها ــ که تجمّلات عمده‌ی این کشور را تشکیل می‌دهند و به این زودی‌ها کهنه و ساییده نمی‌شوند ــ دراز کشیده‌اند.



قدری جلوتر، دشت پیوسته به دهستان دیده می‌شود و آن طرف‌تر، کشتزارهای خشخاش که گل‌های سپید آن‌ها باز شده است به چشم می‌خورد. در یک سو تا چشم کار می‌کند، مزارع خشخاش امتداد دارد و طرف دیگر، به سلسله کوه‌ها و سنگ‌هایی که منظره‌ی وحشتناکی دارند، ختم می‌شود. پیداست که این گل‌های سفید و بوته‌های زیبا فقط در حال حاضر و در موقع طلوع آفتاب چنین صفا و زیبایی ویژه‌ای دارند و حال آن‌که محصول نهایی‌شان سمّ مؤثّری است که ساکنان خاور دور آن‌را با بهایی گزاف می‌خرند و دودش را استنشاق می‌کنند.

اکنون آفتاب بالا می‌آید. آن‌چه از تاریکی شب باقی مانده است، از برابر انوار خورشید فرار کرده، بر روی مزارع پر گل ــ مانند پارچه‌ی قهوه‌ای رنگی که به آهستگی رنگ ببازد ــ نابود می‌شود.

امّا مقصد امروز ما نزدیک است؛ زیرا پس از چهار ساعت راه‌پیمایی، به مقابل کاخ‌های بزرگ داریوش و خشایارشا خواهیم رسید. باید این ویرانه‌ها و آثار قدیمی را دید؛ بنابراین، شایسته است که در آن‌جا توقّف کنیم.

پس از آن‌که دو فرسنگ در میان گل‌های خشخاش و چمن‌های نمناک و جویبارها و مسیل*های مهیب راه می‌پیماییم، به قریه‌ای محقّر و کوچک می‌رسیم. تعدادی ستون و دیرک بلند و بدون نظم و ترتیب نیز در آن‌جا دیده می‌شود. ستون‌ها هم، بسیار عظیم و غول‌آساست. هر چه بیشتر دقّت می‌کنیم، بیشتر به شگفت‌انگیزی آن‌ها پی می‌بریم. این بنا یکی از عجایب بزرگ دنیای کهن است و از حیث غرابت با اهرام مصر برابری می‌کند. امّا در این‌جا ــ در مقام مقایسه با «ممفیس*» ــ رفت و آمد به میزانی به مراتب کم‌تر صورت می‌گیرد و بدین جهت، اسرارش کم‌تر کشف شده است. پادشاهانی چون خشایارشا و داریوش که دنیا را به لرزه درمی‌آوردند، کاخ‌های خود را در این ناحیه ساخته، آن‌ها را به وسیله‌ی مجسّمه‌ها و خطوط برجسته‌ای زینت بخشیده‌اند که دست زمان هنوز نتوانسته است آن‌ها را محو و نابود کند. کمی بیش از دو هزار سال پیش، یعنی به هنگام عبور سپاه مقدونیّه از این ناحیه، ملل غربی از وجود این بنا آگاه بوده و آن‌را به نام «پرسپولیس*» می‌شناخته‌اند.

اثاثه و همراهان خود را در کاروان‌سرای محقّری که می‌بایستی شب را در آن بگذرانیم

نهاده، پس از صرف ناهار به اتّفاق دو تن از جوانان قریه که خود داوطلب راهنمایی ما هستند، به سوی ویرانه‌های تخت جمشید می‌رویم.

ایوان‌ها که ارتفاعشان پنج یا شش برابر بلندی‌های معمولی است، به جای آن که مانند همه جا از خاک و گل ساخته شده باشد و پس از چندی باران آن‌ها را خراب کند، با سنگ‌های بسیار سختی که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، ساخته شده‌اند و این ستون‌های بلندی که از دور مانند دکل‌های کشتی به نظر می‌رسد، ستون‌های یک پارچه‌ی مستقیم و قطوری است که سابقاً طاق کاخ‌های بزرگ را بر روی آن‌ها قرار داده بودند.

اکنون به پلّه‌های سنگی محکم و برّاقی می‌رسیم. این پلّه‌ها به قدری عریض‌اند که می‌توانند ارتشی را در یک صف از روی خود عبور دهند. در این‌جا پیاده می‌شویم تا به بالای ایوان‌هایی که ستون‌هایی بر روی آن‌ها قرار گرفته است، برویم. نمی‌دانم به چه جهت، همراهان ایرانی ما تصمیم گرفته‌اند که اسب‌ها را هم به دنبال ما بالا بیاورند. اسب‌ها در ابتدا مقاومت کرده، عقب می‌زنند، ولی سرانجام تسلیم شده به بالا می‌آیند. نعل‌های آن‌ها بر پلّه‌های باشکوه بنا ضرباتی وارد می‌آورد و صعودشان در میان آرامش و سکوتِ بی‌انتهای بنا پر سر و صدا است.

اکنون بر فراز ایوان‌ها قرار داریم. جای شگفتی است که این ایوان‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن‌اند که از پایین به نظر می‌آمدند. این‌جا محوّطه‌ی بزرگی است که می‌تواند شهری را در خود جای دهد. تعداد ستون‌های بزرگ یک‌پارچه ــ مانند درختان یک جنگل ــ زیاد بوده ولی اکنون تنها بیست عدد از آن‌ها سرپاست که هر کدام به تنهایی از عجایب به شمار می‌رود. ستون‌های دیگر افتاده و تکّه سنگ‌هایی از تنه‌ی آن‌ها جدا و در اطراف پراکنده شده است. هنوز تعدادی از سنگ‌های عالی، مخلوط با یک‌دیگر سرپا مانده‌اند. در این جایگاهِ تنها و جدا افتاده‌ای که آن‌را با سنگ‌های پهن فرش کرده‌اند، هنوز جرز*ها و سردیوارهایی برپاست که به دقّت حجّاری شده و بر روی آن‌ها با خطوطی برجسته کتیبه‌هایی حک شده است. همه‌ی این آثار به رنگ خاکستریِ تیره و شکل تمامیِ آن‌ها یک‌سان است و این مسئله در این ویرانه، امری غیرعادی و بی‌تناسب به نظر می‌رسد. رنگ خاکستری این آثار ناشی از گذشت قرون و رسوب کثافات بر روی آن‌ها نیست، بلکه مربوط به خود آن‌ها



و مادّه‌ی ناشناخته و کم‌یابی است که این قصر را از آن ساخته‌اند.

این سلسله سنگ‌های بزرگ و تیره رنگ ــ که از ابتدای حرکتمان از دهکده چون دیواری به نظر می‌رسید ــ اکنون از نزدیک کاملاً بر ما مُشرف و مسلّط است.

ایوان بزرگی که ما بر فراز آن قرار داریم، در این ساعت ــ یعنی نزدیک غروب ــ به قدری غم‌انگیز است که به وصف نمی‌آید. بادی آرام و دل‌انگیز می‌وزد. شگفتا! به محض ورود به این محوّطه، دو نقش از این هیاکل* غول‌آسا بیش از همه، توجّه مرا به خود جلب می‌کند. این دو نقش را از کودکی می‌شناسم و گویا با من آشنایی دارند. بدن آن دو به شکل گاو بالدار و سرهاشان مانند سر انسان است ولی با ریش‌های دراز به هم پیچیده و تاج کیانی. بی‌شک با دیدن این دو نقش هوس می‌کنم نظری به گذشته بیفکنم و احساسات دوران کودکی خود را به یاد آورم. احساسات زمان کودکی من اسرارآمیز و در عین حال تند و پرشور بود. من این اَشکال را برای نخستین بار در دوازده سالگی دیده‌ام. در همه‌ی کاخ‌های آشوریان، مجسّمه‌هایی مانند آن‌ها وجود دارد. به دستور خشایارشا این دو هیکل غول‌آسای بالدار را به شکل پاسبان در آستانه‌ی کاخ‌ها بر پا داشته‌اند. این نگهبانان با شکوه

و عظمت نِکاتی را بر من آشکار می‌سازند که هرگز تصوّر نمی‌کردم از آن‌ها آگاهی یابم. تماشای آن‌ها بیش از خواندنِ ده جلد کتاب مرا به این نکته متوجّه می‌سازد که چشمان زنده‌ی این مرد نیمه‌افسانه‌ای تا چه حد با عظمت و جلال بوده است.

اسب‌ها پا به پای ما در حرکت‌اند و پاهایشان بر روی سنگ‌ها ایجاد صدا می‌کند. در این حال ما به سوی مرکز کاخ‌ها یعنی قصرهای زیبای داریوش پیش می‌رویم. ستون‌ها شکسته و روی زمین پخش شده، ولی هنوز نزدیک به بیست ستون با فواصلی دور، کاملاً راست و ظریف در آسمان صاف برپاست. این ستون‌ها از بالا به پایین کنگره‌دار است؛ پایه‌های عظیم آن‌ها مانند جام گل ساخته شده. چگونه این ستون‌های عظیم و بلند که قسمت‌های بالای آن‌ها به وسیله چوب‌بست به یک‌دیگر متصل نشده از دو هزار سال پیش تاکنون هنوز پابرجا مانده است؟ این نقش‌ها بر روی چه نوع سنگ گران‌بهایی کنده شده که با وجود گذشت قرون و اعصار، هنوز محو نگشته است؟ سخت‌ترین سنگ‌های خارای کلیساهای ما پس از سیصد یا چهارصد سال خراب می‌گردد و کنار آن‌ها یعنی محلّ تقاطع سطوحشان، درست تشخیص داده نمی‌شود. سنگ‌های سماق در روم شرقی و سنگ‌های مرمر یونانی که در هوای آزاد قرار داشته، کاملاً ساییده شده‌اند ولی در این‌جا، انسان تصوّر می‌کند که این صورت‌های عجیب تازه از زیر دست سنگ‌تراشان بیرون آمده‌اند. این ویرانه‌های آرام و ساکت، به مدد کتیبه‌های بی‌شمار، تاریخ خود و جهان را بازگو می‌کنند. در این جا کوچک‌ترین تکّه‌ی سنگ با کسانی که بتوانند نوشته‌ها و آثار بَدْوی و ابتدایی دوران باستان را بخوانند، سخن می‌گوید. در وهله‌ی اوّل، خطوط میخی مشاهده می‌شود.

گذشته از این خطوط اصلی، افکار تمام کسانی که طیّ قرون مختلف، با شنیدن «پرسپولیس» بدین نقطه جلب شده‌اند، بر حسب تصادف در بخش‌های گوناگون ثبت شده است. در واقع این‌ها یادداشت‌هایی ساده، جمله‌ها و اشعاری قدیمی و ضرب‌المثل‌هایی راجع به دنیا و مافیها*ست که با خطوط یونانی، کوفی، سریانی، فارسی، هندی و حتّی چینی نوشته شده است: «کجا هستند پادشاهانی که به هنگام نوشیدن ساغر مرگ، در این کاخ‌ها فرمانروایی می‌کردند؟ چه بناهایی که صبح بر پا بود و عصر ویران گشت!» این جملات را سیصد سال پیش مسافر شاعری نوشته و چنین امضا کرده است: «علی پسر سلطان خالد...»

در پشت سالن‌های با شکوه که ستون‌ها به ردیف در آن‌ها قرار داشته است، ساختمان‌های مبهم و درهم و برهمی وجود دارد که اسراری را در خود پنهان کرده است. ظاهراً این‌ها اتاق‌ها و آپارتمان‌هایی عظیم است و در آن‌ها بقایای دیوارها و ستون‌های چهارگوشی که اطراف آن‌ها را به سبک مصریان ساخته‌اند دیده می‌شود. روی این ستون‌ها برگ‌های گل، گچ‌بری شده است.

***

در این کوهستان، حفره‌های بزرگ سیاهی با اَشکال منظم و سردرها و ستون‌های تراش خورده دیده می‌شود. ارتفاع این درها و ستون‌ها مختلف و به اندازه‌ی دهانه‌های گورها و دخمه‌هاست. قطعاً در دخمه‌های اطراف، ذخایر و ثروت‌های شگفت‌آوری موجود است.

خورشید به تدریج پایین می‌رود و سایه‌های ستون‌ها و هیکل‌های پاسبانان، روی خاک این زمین و ایوان سلطنتی درازتر می‌شود. اشیای این ناحیه که از ادامه‌ی بقا و از شکافته شدن در طول قرون مختلف خسته‌اند، اکنون ناظر شبی دیگر خواهند بود.

دو هیکل غول‌آسایی که ریش‌هایشان مجعّد است، با نهایت دقت به دیده‌بانی مشغول‌اند. یکی از آن‌ها چهره‌ی بزرگ و کبود خود را به طرف دخمه‌های کوه گردانده و دیگری متوجّه قسمت‌های دوردست این دشت است که در روزگاران گذشته جنگ‌جویان و فاتحان و فرمانروایان عالم از آن‌جا وارد می‌شده‌اند.

بزها که در ویرانه‌ها به چرا مشغول‌اند، در اثر فریاد چوپانان مسلّح که آن‌ها را فرا می‌خوانند جمع می‌شوند، زیرا که این ساعت روز، هنگام هجوم یوزپلنگان و موقعِ در معرض خطر قرار گرفتن گلّه‌ها است. من میل دارم تا شب ــ و لااقل تا هنگام بر آمدن ماه ــ در این‌جا بمانم، امّا دو نفر چوپان راهنمای من کاملاً با این نظر مخالف‌اند، زیرا از دزدان و اشباح خیالی و چیزهای نامعلوم می‌ترسند و می‌خواهند پیش از پایان یافتن روز، به دهکده‌ی خود بازگشته در پشت دیوارهای خاکی که از اطراف سوراخ شده است، آرام گیرند. بنابراین ما باید فردا دوباره به این‌جا مراجعت کنیم و اکنون به دنبال بزهایی رهسپار می‌شویم که در درون چمنزارِ بی‌پایان از ما دور شده‌اند.

پس از عبور از دشت وسیع و طولانی و گذشتن از میان یونجه‌ها و جوها و مزارع خشخاش، به هنگام شفق به کوچه‌های دهکده‌ی کوچک و سرانجام به خانه‌ی خاکی و بی‌در و پنجره‌ی خود می‌رسیم. باد بسیار سردی درختان تبریزی بیرون خانه و درخت زردآلوی باغچه‌ی کوچک را به حرکت درمی‌آورد. روز در آغوش آسمان زیبا و سبز رنگ بدرود حیات می‌گوید. در آسمان، رشته‌های باریکی از ابرهای کوچک به شکل عقیق قرمز دیده می‌شود. صدای اذان چوپانان به گوش می‌رسد.

عبرت‌ها چه فراوان‌اند و عبرت پذیرفتن‌ها چه اندک!*

* ما أکثرَ العِبرَ و اَقلَّ الإعتبارَ! «علی علیه السّلام»



توضیحات

۱ ــ معرّب شوشتر

۲ ــ سخنان خود را با فنون مختلف علم تفسیر و حدیث همراه می‌کرد تا دل‌نشین و مؤثّر باشد.

۳ ــ در تُرکی «طُی» جشن عروسی است.



خودآزمایی

۱ ــ ابن بطوطه به چه رسمی در نماز جماعت شوشتر اشاره کرده است؟

۲ ــ دو نمونه از توصیف‌های جزئی ابن بطوطه را در متن بیابید.

۳ ــ نویسنده‌ی «به سوی تخت جمشید» غروب را چگونه توصیف کرده است.

۴ ــ جملات علی پسر سلطان خالد را در درس «به سوی تخت جمشید» با قصیده‌ی ایوان مداین خاقانی به مطلع زیر مقایسه کنید :

هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان   ایوان مداین را آیینه‌ی عبرت دان

خاطرات اعتمادالسّلطنه

محمّد حسن‌خان صنیع‌الدّوله که بعدها به اعتمادالسّلطنه معروف و ملقّب شد، از مقرّبان دربار ناصرالدّین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تألیفات متعدّدی است که از جملهی آن‌ها می‌توان به مرآةالبلدان، مطلع الشّمس، خیرات‌الحسان، المآثر والآثار و منتظم ناصری اشاره کرد.

اعتمادالسّلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نِکات قابل توجّهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پردهی دربار را به نگارش درآورده است.

درزیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامهی خاطرات اعتمادالسّلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم :

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم‌الجثّهی قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدّت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خرانه نگاه به پلنگ می‌کردند. امّا حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد : «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خواهم مرد!» شاه به یکی فرمود : «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند : به‌قدر تو بود!

من عرض کردم : پس به‌قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضدّگلوله!

ملیجک[۱] ادّعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هرکس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست ... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی ببندند و هدف تیر نمایند!

شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بی‌چاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُشتلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی‌صفات همایون بنویسد که شاه، حرز* فرمایند. چرا که مسئله‌ی اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مچول‌خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی‌شدن همان، مردنِ مرغ همان!

همه ناراضی!

امین‌السّلطان* خیلی شکایت از تغیّرات* شاه داشت. سبحان‌اللّٰه! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین‌السّلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرِ شامِ شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب این‌که در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تَنبّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!

خزانه‌ی ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلامِ کشیک‌ْخانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی‌شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانه‌ی عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیّت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند[۲]. نایب‌السّلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض[۳] و لهجه‌ی آن‌ها!

کرمانی‌ها گفته‌بودند : خنده کار اطفال است و گریه مال رعیّت! آغا محمّدخان، صاحب این تخت، شهرکرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سر ناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد : دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه‌حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه*ی گوسفندها رفته بود. می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه‌ی عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالاتر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه ازمن پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم : من هفتاد هزار لغت فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت این‌که مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف* شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آش‌پزان است، به رسم معموله‌ی همه‌ساله، اعاظم* اهل اردو و تمام ملتزمین*

حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می‌کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقّاره‌چی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَجَر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می‌گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می‌شود، چهار فرّاش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک‌خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هرکه نزدیک می‌آید، با گلوله بزند!



دکتر طٰهٰ حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳ـ ۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق‌العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیّت‌های اجتماعی دست یابد.

کتاب «الأیّام» اثر دکتر طٰهٰ حسین، تصویر زندگی پر از نشیب و فراز اوست. محرومیّت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه‌ی نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید.

کتاب «الایّام» را شادروان حسین خدیوجم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در این‌جا می‌خوانیم :

آن‌روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاوی او را افزون کرد و آن‌چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره‌ی غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.

کودک مانند همه‌ی مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به‌خاطرش رسید : چه‌خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هردو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ‌چیز.

درپی این اندیشه، لقمه را با هردودست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. امّا پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این‌طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

ازآن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. ازآن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد وتا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصوّر خنده‌ی برادران، یا گریه‌ی مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آن‌چه را که مورّخان درباره‌ی ابوالعلای مَعَرّی* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معرّی شیره‌ی خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معرّی با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا آز و هوس را بکشد! از آن پس درسراسر زندگی خوردن شیره را برخود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی مَعَرّی باخبر شود؛ زیرا معرّی دور از چشم تمام مردم حتّی خادمش، غذا می‌خورد. دریکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذاخوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادمِ معرّی اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محلّ



معهود*، که همه روزه غذای معرّی را در آن‌جا می‌گذاشت، نگذاشته بود. چون معرّی خوش نداشت که از سهم میوه‌ی خود جویا شود، ازآن بی‌خبرماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا ازآن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می‌دید.

این کودک بسیار آرزو می‌کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده‌ی خود در میان نهد. گرچه درموارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می‌ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می‌کردند، کودک به واسطه‌ی ترس از آن‌که مبادا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می‌کرد. مادر ازاین خودداری آزرده می‌شد. سینی مخصوص برایش آماده می‌کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می‌گذاشت. کودک در را از پشت سر می‌بست تاهیچ کس در حال غذا خوردن متوجّه اونشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن بپردازد، این شیوه را ازدست نداد. حتّی دراوّلین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه‌رو شد. از حضور در رستوران کشتی خودداری می‌کرد و غذای او را به کابینش می‌بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه‌اش این بود که هرگاه در هتلی جای می‌گرفت یا بر خانواده‌ای وارد می‌شد، خواهش می‌کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره‌ی عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست بر نداشت. امّا این زن او را از بیشتر عادت‌های چندی که دامن‌گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. درمیان خانواده ضرب‌المثل شده بود. پس از آن‌که بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، بازهم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می‌خورد. این کم‌خوراکی به علّت کم اشتهایی

نبود، بلکه از آن می‌هراسید که پرخور و شکمو معرّفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. درآغاز کار، کم‌خوراکی و پرهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتّی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پرخوری کند.

لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمویی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعش می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفّر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قدح* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین‌که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیر آبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدمِ تشنه، ازنظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علّت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هرچیزی، جز آن‌چه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دل‌سوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها درنظرش آن بود که مقداری آهن‌پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه‌ی اتاق با آن‌ها سرگرم شود. این اشیا را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یک‌دیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آن‌که خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر هم‌سالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان دربازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آن‌که لذّتی ببرد یا در آن‌ها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقّال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه‌مند بودند، هر روز پس از آن‌که نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عَنتره* و دلاوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنّت لذت فراوان می‌بردند.

کودک درکنار آنان می‌نشست. کسی به او توجّهی نمی‌کرد ولی از آن‌چه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها درجان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت‌و شنود می‌پرداختند. نقّال می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به‌خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درددل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست‌رفته‌ی خود را به‌خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه‌ی شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به‌خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آن‌ها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن‌سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدربزرگ هرسال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین‌گونه او نمازهای پنج‌گانه را اوّل

وقت به‌جا می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدربزرگ بود ؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به‌خاطر سپرد.

***

هنوز نُه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیه‌ی پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر این‌ها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

۱ ــ یکی از نزدیکان مورد علاقه‌ی ناصرالدّین شاه بود.

۲ ــ درمالیات آن‌ها تخفیف داده شود.

۳ ــ شکایت



خودآزمایی

۱ ــ در خاطرات اعتمادالسّلطنه چاپلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟

۲ ــ با درنظر گرفتن خاطرات اعتمادالسّلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟

۳ ــ علّت تغییر رفتار طه حسین چه بود؟

۴ ــ نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟

۵ ــ نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

درس بیست و دوم

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ ــ ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به‌سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزّت و مقامی یافت. اما به سعایت بدخواهان گرفتار شد و مدّت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه‌ی «نای» و هشت سال در قلعه‌ی «مرنج» در زندان به‌سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیّه» (حبسیّات) معروف است. آن‌چه می‌خوانید، یکی از حبسیّات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش درزندان شکوهِ می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم — درهر نفسی به جان رسد کارم[۱]

بی زَلّت* و بی گناه محبوسم — بی علّت و بی سبب گرفتارم

خورده قسم اختران به پاداشم — بسته کمر آسمان به پیکارم

محبوسم و طالع* است منحوسم* — غمخوارم و اختر است خونخوارم[۲]

امروز به غم فزون‌ترم از دی* — و امسال به نقد کمتر از پارم*

طومار* ندامت است طبعِ من — حرفی است هر آتشی ز طومارم[۳]

یاران گزیده داشتم روزی — امروز چه شد که نیست کس یارم

هرنیمه شب آسمان ستوه آید — از گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم

زندان خدایگان که و من که! — ناگه چه قضا نمود دیدارم؟[۴]

بندی است گران به دست و پایم در — شاید که بس ابله و سبک‌بارم![۵]

محبوس چرا شدم، نمی‌دانم — دانم که نه دزدم و نه عیّارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم — تا بندِ مَلک بوَد سزاوارم؟

ترسیدم و پشت بر وطن کردم — گفتم من و طالعِ نگونسارم

بسیار امید بود درطبعم — ای وای امیدهای بسیارم!

قصّه چه کنم دراز، بس باشد — چون نیست گشایشی ز گفتارم

آن‌چه می‌خوانید بخش‌هایی برگزیده از مقدّمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.

او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکّر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۵۶ ـ ۱۳۱۲) پرداخته است :

طرحی از یک زندگی

سال‌های ۴۸ ـ ۴۵ سال‌های نسبتاً آرامی برای خانواده‌ی ما بود. علی بود و کلاس‌های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال‌هایی بود که او اوقاتش را با ما می‌گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی‌اش را باهم انجام می‌داد : تدریس در دانشکده‌ی ادبیّات مشهد، نویسندگی و بقیّه‌ی اوقات بودن با خانواده‌اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می‌ماند. او جا و مکان مشخّصی برای نوشتن نمی‌خواست ؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و ... . به رغم داشتن میز کار در منزل کم‌تر پشت آن می‌نشست و از آن استفاده می‌کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می‌نشست. گاهی رادیو را هم روشن می‌کرد. با وجود علاقه‌ای که به داشتن خودکار ظریفْ‌نویس داشت در بند آن نبود. گاه می‌شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می‌گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ‌های مختلف، به نوشته‌های خصوصی‌اش اختصاص داشت.



اکثر مطالبی که سال‌ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت‌وگوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ‌های خاکستری و سبز و ...). اوراقش را با وسواس خاصّی از لوازم تحریر فروشی‌های خیابان ارک مشهد تهیّه می‌کرد و آن‌ها را اغلب اوقات همراه داشت.

تنها وسواسی که به خرج می‌داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آن‌جا مرتّب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به‌ناچار هرروز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تاحدودی سرو سامان می‌دادم وگرنه احتمال داشت بچه‌ها به آن‌ها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آن‌چه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن‌همه خلاّقیّت دارد و چه‌طور مطالب را آن‌قدر عمیق و با دقّت حلاّجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان‌جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه‌چیز برایش تحت‌الشّعاع قرار می‌گرفت و به‌رغم علاقه‌ی عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هرکلکی متوسّل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد.

شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه‌ی تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند ــ گاه به مدّت دو ساعت همان‌طور ایستاده منتظرمی‌ماندم ــ به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته‌ی افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه‌ی عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنّتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه‌ی جزئیّات ــ از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی... ــ حساسیّت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را دراین سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی به امور روستاییان کاهک بود. از زلزله‌ی فاجعه‌بار طبس و کاخْک، عمیقاً تکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدّت می‌گریست.

یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزله‌ی طبس درجمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیّج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود ...»

خواهرش که دراین سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

« به دنبال زلزله‌ی کاخْک، پس از بازگشت از آن‌جا خسته و خاک آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشانش دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. امّا او دستش را بر نرده‌ی حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدّت گریه کرد. می‌گفت: «چه‌قدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکانش، خاک را با سرپنجه‌اش می‌خراشد. پیرمردی که به کاشانه‌ی برباد رفته‌ی خود نگاه می‌کند. خانواده‌ی آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی ....» فردای آن روز به کاخْک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: « شدّت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آن‌چه بودیم، شدیم.»

علاوه برآن، وضعیّت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به‌خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتّب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجه‌ی آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی آقا قبل از هرچیز برایشان پسر آقا شیخ محمّدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود.

علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت و گو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدنِ پاسخی دقیق و به‌جا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: « دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکّر و تأمّل و استنباط عادت

دهید؛ خود را به وسیله‌ی نقلیّه بدل نکنید که مطالب را پلی‌کپی و کتاب‌ها را به حافظه‌ی خود منتقل کنید، بلکه آن‌ها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»

رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقرّرات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روانکاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روانکاو بود؛ بی آن‌که چیزی از خصوصیّاتمان بگوییم، با روحیّه‌ی یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به‌حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش‌حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آن‌ها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعدّدی را معرّفی می‌نمود.»

***

... و خلاصه این‌که، علی عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهّد و مبارز، نویسنده و معلّمی در پیِ تفکّر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آن‌چه در او جلب توجّه می‌کرد این بود که به طورِ فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذّت می‌برد». آن‌که پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهیِ اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابرِ قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابرِ هر انعطافِ خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداقِ همان «شدّت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟
برای آن‌ها که به «روزمرّگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ، فاجعه‌ی هولناک و شومِ زوال است، گم شدن در نیستی است. آن‌که آهنگ هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می‌شود. چه عظیم‌اند مردانی که عظمتِ این فرمان شگفت را شنیده‌اند و آن را کار بسته‌اند که : «بمیرید، پیش از آن‌که بمیرید»!؟
چنین می‌پندارم که در این سوره، مخاطبِ خداوند تنها پیامبر(ص) نیست. روی سخن با همه‌ی آن‌هایی است که «درجامه‌ی خویش» پیچیده‌اند :
«ای به جامه‌ی خویش فروپیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن»!
طنین قاطع و کَنَده‌ی فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای زنگ‌های این کاروانی راکه آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.
کویر



توضیحات

۱ ــ هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می‌شود ؛ کار به‌جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن است.
۲ ــ زندانی هستم و بخت با من یار نیست ؛ اندوهگینم و ستاره‌ی بختم با من دشمن است.
۳ ــ هر آتشی که می‌بینید، مانند حرفی از طومار پشیمانی و ندامت من است یا هرحرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
۴ ــ زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
۵ ــ سبک‌بار، آسوده خاطر، فارغ بال، نادان دراین بیت معنی اخیر مراد است.

بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارنده‌ی اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوهِ و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علّت به زندان افتادن دراین نوع شعرها دیده می‌شود. به این‌گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیّه** گفته می‌شود. حبسیّه یکی از موضوعات ادبیّات غنایی است. درتاریخ ادبیّات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک‌الشّعرا بهار، فرّخی یزدی و ... دارای حبسیّه هستند.

دراین‌جا بیت آغازین چند حبسیّه را باهم می‌خوانیم :

□ نالم به دل‌چونای من‌اندر حصار نای

پستی گرفت همّت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کِلّه* بندد آه دود آسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خون پالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرّخی یزدی

خودآزمایی



۱ ــ مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم» چیست؟

۲ ــ دربیت «محبوسم و طالع است منحوسم /غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آرایه‌هایی وجود دارد؟

۳ ــ شاعر علّت گرفتاری خود را چه می‌داند؟
۴ ــ یک نمونه از کاربرد «واو همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
۵ ــ مطلع یکی از غزلیّاتی را که درکتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیّه‌دارد بنویسید.
۶ ــ چند اثر دیگر از نویسنده‌ی «کویر» را نام ببرید.
۷ ــ چند جمله‌ی زیبا از نوشته‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

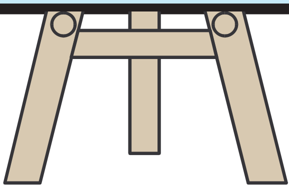
آورده‌اند که ...

شیخ الشیّوخ شِبْلی ــ رحِمَهُ اللّه ــ در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کُتّاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتّفاق دو کودک نزدیک شبلی ــ رحمه اللّه ــ نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی‌گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بی‌چاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. هم‌چنین بانگ همی‌کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی‌نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی، وی را سگِ هم‌چون خویشتنی نبایستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

عشق، شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوته‌ی سودا نهاد
گفت‌وگویی در زبان ما فکند — جست‌وجویی در درون ما نهاد
از خُمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت — جنبشی در آدم و حوّا نهاد
دم به‌دم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معیّن خانه‌ای — هر کجا جا دید، رخت آن‌جا نهاد
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد — منّتی بر عاشق شیدا نهاد
یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک — فتنه‌ای در پیر و در بُرنا نهاد
تا تماشای جمال خود کند — نور خود در دیده‌ی بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اَسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی بر آمد از جهان — حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عِراقی را بدید — نام او سر دفتر غوغا نهاد

فخرالدّین عراقی

فصل نهم

ادبیّات فارسی برون‌مرزی

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جلوه‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی ادبیّات فارسی برون‌مرزی

۲ــ آشنایی‌بانمونه‌هایی از آثار ادبی‌فارسی در افغانستان،تاجیکستان و هند

۳ــ آشنایی با برخی از فارسی‌سرایان افغانستان، تاجیکستان و هند

۴ــ توانایی انجام فعّالیّت‌های یادگیری



یکی از بناهای دوره‌ی سامانی در سمرقند

ادبیّات برون مرزی

زبان و ادبیّات فارسی، قرن‌ها در سرزمین‌های دور مانند هند و چین، بین‌النّهرین و سواحل مدیترانه گسترش و رواج داشت امّا تحوّلات دو قرن اخیر به ویژه نفوذ استعمار انگلیس باعث شد تا در بسیاری مناطق مانند پاکستان، تاجیکستان، هند و افغانستان تفاوت‌های فراوان در ساختار و واژگان و تلفّظ و گونه‌های زبان ایجاد شود. در عصر حاضر جز دو جریان ادبی دری (فارسی رایج در افغانستان) و تاجیکی (فارسی رایج در ماوراءالنّهر)، جریانی برجسته باقی نمانده است.

زبان فارسی، از دوره‌ی غزنوی تا حدود صدو پنجاه سال پیش زبان اداری و درباری هند و پاکستان بود و در همین فاصله‌ی زمانی شاعران و نویسندگان بزرگی چون امیرخسرو دهلوی، فیضی دکنی، زیب‌النّسا، بیدل دهلوی و اقبال ظهور کردند و آثاری گران‌بها و ارجمند بر گنجینه‌ی ادب فارسی افزودند.

تاجیکستان نیز که از دیرباز بخارا و سمرقندش، پایگاه شاعران و نویسندگان بزرگ بوده است، در عصر ما شاعران و نویسندگان بزرگ و توانایی چون صدرالدّین عینی، عبیدرجب، بازار صابر، جلال‌اکرامی، اسکندر ختلانی، صفیّه‌گلرخسار و محمّد علی عجمی را در دامان خویش پرورده است.

سرزمین افغانستان، با گذشته‌ی درخشان ادبی، امروز شاهد شکوفایی شاعران و نویسندگانی است که در افغانستان و به عنوان مهاجر در ایران و دیگر کشورها آثاری ارزشمند خلق کرده‌اند. خلیل اللّه خلیلی، فدایی هروی، سعادت ملوک‌تاش از شاعران توانای سال‌های گذشته‌ی افغانستان و محمّد کاظم کاظمی، سیّد ابوطالب مظفّری و فضل‌اللّه قدسی از شاعران مشهور افغانی مقیم ایران‌اند که تحت تأثیر شاعران پس از انقلاب شعرهای درخور توجّه سروده‌اند.

زیب‌النّسا متخلّص به مخفی (۱۱۱۳ ــ ۱۰۴۸) از زنان شاعر هند است. وی در سرودن شعر بیشتر از عرفی شیرازی پیروی می‌کرد. در این جا بیت‌هایی از این شاعر را می‌خوانیم.

کعبه‌ی مخفی

ای آبشار، نوحه‌گر از بهر چیستی؟
چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی؟
دردت چه درد بود که چون من تمام شب
سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی؟

* *

از قضا آیینه‌ی چینی شکست
خوب شد اسباب خودبینی شکست[1]

* *

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌کُشد اوّل چراغ خانه را
آن‌چه ما کردیم با خود هیچ‌نابینا نکرد
در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را

* *

برو طواف دلی‌کن که کعبه‌ی مخفی است
که آن خلیل بنا کرد و این خداخود ساخت

* *

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

* *

پروانه نیستم که به یک شعله جان‌دهم
شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

* *

بلبل ازگل بگذرد چون در چمن بیند مرا
بت‌پرستی کی کند گر بَرْهَمَن* بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
هرکه خواهد دیدنم گو در سخن بیند مرا



توضیحات

۱ ــ گویند روزی براثر وزش باد آیینه‌ی خانه‌ی زیب‌النّسا شکست. فوراً گفت : از قضا آیینه‌ی چینی شکست. پدرش، اورنگ زیب، با شنیدن این مصراع جواب داد : خوب شد اسباب خودبینی شکست. چنین حاضر جوابی‌هایی را «بدیهه‌گویی» می‌گویند.

بیاموزیم

به بیت زیر توجّه کنید :
عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌کُشد اوّل چراغ خانه را
آیا در این بیت، میان دو مصراع ارتباط معنایی وجود دارد؟
این دو مصراع در ظاهر هیچ‌گونه ارتباطی با یک‌دیگر ندارند امّا با اندکی

دقّت درمی‌یابیم که مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اوّل است و می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد یا میان آن دو علامت مساوی (=) گذاشت. این ارتباط معنایی بر پایه‌ی تشبیه است.

به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از آرایه‌ی «اسلوب معادله» توجه کنید :

□ آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

(صائب)

□ دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد، گرچه او بالاتر است

(صائب)

*

□ بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود

پسته‌ی بی‌مغز چون لب واکند رسوا شود

*

□ سعدی از سرزنش غیر نترسد هیهات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

(سعدی)

*

□ عیب پاکان، زود بر مردم هویدا می‌شود

موی اندر شیر خالص زود پیدا می‌شود

*

خودآزمایی



۱ ـ در مصراع «در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را» مقصود از صاحب‌خانه کیست؟

۲ ـ در مصراع «برو طواف دلی‌کن که کعبه‌ی مخفی است» چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟

۳ ـ بیت زیر از صائب با کدام بیت زیب‌النّسا ارتباط معنایی دارد؟

رنگین سخنان در سخن خویش نهان‌اند   از نکهت خود نیست به هرحال، جدا گل

درس بیست و چهارم

شعری که می‌خوانیم از محمّد کاظم کاظمی (تولّد ۱۳۴۶) شاعر معاصر افغانی است. او این شعر را در رثای یکی از دوستان شهیدش سروده است.

مسافر

و آتش چنان سوخت بال و پرت را
که حتّی ندیدیم خاکسترت را

به دنبال دفترچه‌ی خاطراتت
دلم گشت هرگوشه‌ی سنگرت را

و پیدا نکردم در آن کنج غربت
به جز آخرین صفحه‌ی دفترت را :

همان دستمالی که پیچیده بودی
در آن مُهر و تسبیح و انگشترت را

همان دستمالی که یک روز بستی
به آن زخم بازوی هم‌سنگرت را

همان دستمالی که پولک نشان شد
و پوشید اسرار چشمِ ترت را

سحر، گاهِ رفتن زدی با لطافت
به پیشانی‌اَم بوسه‌ی آخرت را

و با غربتی کهنه تنها نهادی
مرا، آخرین پاره‌ی پیکرت را

و تا حال می‌سوزم از یاد روزی
که تشییع کردم تن بی‌سرت را

کجا می‌روی؟ ای مسافر، درنگی
ببر با خودت پاره‌ی دیگرت را



فجر، اثر سیّد حمید شریفی آل هاشم



تاشکند ــ مدرسه‌ی براقخان ــ قرن۱۶ م

ادبیّات گذشته‌ی تاجیکستان بسیار درخشان و دارای چهره‌های بزرگی است. از ابتدای قرن بیستم و با روی کارآمدن کمونیست‌ها، ادبیّات تاجیکستان دچار تنگنا و افول شد امّا در سال‌های اخیر شاعران و نویسندگانی چند از این سرزمین آثاری موفق و ارزنده آفریده‌اند. شعری که می‌خوانید از اسکندر ختلانی (متولّد ۱۹۵۴ درکولاب) است. احساس لطیف شاعر و شور حماسی و دل‌بستگی او به ادبیّات و وطن‌ادبی خویش در این شعر تجلّی می‌یابد.

ریشه‌ی پیوند

در خون من غرور نیاکان نهفته است
خشم و ستیز رستم دستان نهفته است
در تنگنای سینه‌ی حسرت کشیده‌ام
گهواره‌ی بصیرت مردان نهفته است[۱]
خاک مرا جزیره‌ی خشکی گمان مبر
دریای بی‌کران و خروشان نهفته است


بخارا – مدرسه‌ی الغ بیک – سال ۱۴۹۷ م

خالی دل مرا تو ز تاب و توان مدان
شیر ژیان میان نیستان نهفته است

پنداشتی که ریشه‌ی پیوند من گسست
در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است

توضیح

۱ ــ سینه‌ی من گهواره‌ی بصیرت مردان است یعنی سینه‌ی من سرشار از بصیرت است.

خودآزمایی

۱ ــ در بیت سوم شعر مسافر منظور از کنج غربت چیست؟
۲ ــ پولک نشان شدن دستمال نشانه‌ی چیست؟
۳ ــ شاعر آخرین برگ دفتر شهید را چه می‌داند و آن را چگونه توصیف می‌کند؟
۴ ــ در شعر «ریشه‌ی پیوند» منظور شاعر از « در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است» چیست؟
۵ ــ شعر «ریشه‌ی پیوند» بیانگر کدام احساس شاعر تاجیکی است؟

مناجات

الهی، زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم، کرم بُوَد.

الهی، تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم با آن که بی‌نیازی از من. پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم.

الهی، من غریبم و ذکر تو غریب. و من با ذکر تو اِلف گرفته‌ام ؛ زیرا که غریب با غریب اِلف گیرد.

الهی، شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای تو خداوند است و خوش‌ترین سخن‌ها بر زبان این گنهکار، ثنای توست و دوست‌ترین وقت‌ها بر این بنده‌ی مسکینِ گنهکار، لقای توست.

الهی، مرا عملِ بهشت نیست و طاقتِ دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

الهی، اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم : خداوندا، از زندان، موی بالیده و جامه‌ی شوخگِن و عالَمی اندوه و خجلت توان آورد. مرا بشوی و خلعت فرست و مپرس!

تذکرةالاولیای عطّار

□ فهرست واژگان دشوار متن

آزگار : زمانی دراز، به‌طور مداوم، تمام و کامل
آذاَر : ماه اوّل بهار، از ماه‌های رومی است.
ابدال: جمع بِدْل یا بَدَل و بدیل به معنی اولیاءالله : مردان خدا، نیک‌مردان
اَبرش : اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد ؛ دراین‌جا مطلق اسب منظور است.
اِدبار: پشت کردن، بدبختی
ادعیه: دعاها
اَذکار: ذکرها، وردها
ارتجالاً: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن، بی‌درنگ
استرحام: رحم خواستن، طلب رحم کردن.
استشاره: رای زدن، مشورت کردن.
استیصال: ناچاری، درماندگی
اسلیمی: مُمالِ اسلامی ؛ از طرح‌های هنری، مرکّب از پیچ وخم‌های متعدّد
اشباح: جمع شبح، کالبدها، سایه‌ها، سیاهی‌هایی که از دور دیده شود.
اشتلم : لاف‌زدن.
اصبحت امیراً و امسیت اسیراً : بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیر.
اعاظم : بزرگان، بزرگ‌تران
افگار : آزرده، زخمی، خسته، مجروح
اقبال : روی آوردن، خوشبختی
الماس پیکان : تیری که نوک آن سخت برنده و درخشان و جلا داده باشد.

امواج مافوق صوت : امواج فوق صوت ؛ امواجی که فرکانس آن‌ها بالاتر از ۲۰,۰۰۰ هرتس است و شنیده نمی‌شود.
امیرالاُمرا : امیر امیران، فرمانده کلّ سپاه
اوراد : وردها، دعاها
ایار: از ماه‌های رومی که برابر ماه سوم بهار است.
بادی : آغاز، دراصل اسم فاعل از «بَدَءَ» به معنی شروع کننده.
بارگی : اسب، «باره» نیز به همین معنی است.
باشدکه : به آن امید که
بحبوحه : میان، وسط
بدسگال : بداندیش، بدخواه، صفت فاعلی مرکب مرخَّم، جانشین اسم
برهمن : پیشوای روحانی آیین برهمایی
بسمل کردن : سر جانور را بریدن ؛ از آن‌جا که مسلمانان در وقت ذبح جانور «بسم‌الله الرّحمن الرّحیم» می‌گویند، به همین دلیل، به عمل ذبح «بسمل کردن» گفته می‌شود.
بقولات : جمع بقول و آن جمع بَقَل است به معنی سبزی و تره‌بار.
بلا معارض : بی‌رقیب
بَلَّعْتُ : آن را فرو بردم. «صیغه‌ی بلعتُ» چیزی را خوراندن، آن را به حلق فروبردن، آن را خلاف حق تصرف کردن و بالاکشیدن.
بَنان : انگشت
بهره : حقّ مالک، قسمت صاحب‌زمین

پار : سال گذشته

پتیاره: مهیب، زشت

پرت و پلا : بیهوده، بی‌معنی. به این نوع ترکیب‌ها که در آن‌ها لفظ دوم اغلب بی‌معنی است و برای تأکید لفظ اوّل می‌آید، «مرکّب اتباعی» یا اَتباع می‌گویند.

پیکان :در درس«رستم و اشکبوس» این کلمه به معنای فلز یا آهن نوک تیز و نیزه آمده است.

تاس : کاسه‌ی مسی که با خود به حمام می‌بردند.

تپق : گرفتگی زبان

ترفیع : بالا بردن.

ترگ : کلاه‌خود

تصنیف : نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تعلّل : بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جویی.

تغیّرات : جمع تغیّر : دگرگون شدن، برآشفتن، خشمگین شدن.

تفتیش : بازرسی، بازجست، واپژوهیدن.

تفقّد: دل‌جویی

تقریر : بیان، بیان کردن.

تلطّف : مهربانی کردن، نرمی کردن.

تموز : ماه اوّل تابستان، از ماه‌های رومی است.

تنبوشه : لوله‌ی سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار گذارند تا آب از آن عبور کند.

تنبّه : بیداری، آگاهی، هوشیاری

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که محلول آن گندزدایی قوی است. در قدیم این اکسید را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت گَرد روی پلک‌ها می‌پاشیدند این مادّه‌ی شفابخش در تعبیر شاعرانه وسیله‌ای است برای روشنایی چشم. توتیا را با سرمه که گردِ نرم شده‌ی سولفور آهن یا نقره است و در قدیم برای سیاه کردن پلک‌ها و مژه‌ها به‌کار می‌رفته است، نباید اشتباه کرد.

تورّم علمی: افزایش مداوم و بی رویّه‌ی سطح عمومی قیمت‌ها. تورّم غیر علمی آن است که تورّم مثلاً براساس شایعات یا امور مصنوعی به‌وجود آید.

جافی : جفا کننده، جفاکار

جانی : از سوی جان ؛ این کلمه قید است و «یای» آن یای قیدساز یا یای جانشین تنوین است. این کلمه به‌جای کلمه‌ی غلطِ «جاناً» به کار رفته است.

جبهه: پیشانی

جرز : دیوار اتاق و ایوان

جزمیّت : قطعیّت و یقین

جُوال : ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند.

جُلمَن: کسی که زود فریب بخورد ؛ نالایق و بی‌دست‌و پا

چوبه: تیری که از جنس چوب خدنگ باشد.

حازم : دور اندیش، هوشیار

حجب : شرم و حیا

حرب : آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزه و...

حِرز: دعایی که بر کاغذ نویسند و باخود دارند. بازوبند، تعویذ

خاییدن : جویدن، به دندان نرم کردن.

خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند.

خسته: مجروح، آزرده

خفایا : جمع خفیّه، به معنی نهان‌ها، در خفایای خاطر : در جاهای پنهان ذهن

خلنگ : نام گیاهی است ؛ علف جارو

خیره خیر: بیهوده

دراویش : درویشان. امروزه جمع بستن کلمات فارسی در قالب‌های عربی جایز نیست.

درزی : خیّاط

دستوری : رخصت ، اجازه دادن.

دمدمه : در این‌جا به معنی نزدیک، حدود، حوالی. در اصل به معنی با خشم سخن گفتن و آواز دادن است.
دُوری : بشقاب بزرگ و مقعَّر
دی : روز گذشته، دیروز
دیلاق : آدم قد دراز
ذَرع : معادل ۱/۰۴ متر، گز
رفع کردن: شکایت کردن، دادخواهی کردن.
رقعه : قطعه‌ی کاغذی که روی آن می‌نویسند.
رمانتیک : داستانی، افسانه‌ای ؛ اثری به سبک رمانتیسم
زاغه : سوراخی است در کوه یا تپّه یا بیابان که محلّ استراحت چارپایان است، آغل
زجر : آزار، اذیّت، شکنجه
زلّت : لغزش، خطا
ستوه : درمانده و ملول
سحاب : ابر
سعایت: سخن‌چینی
سفاهت : بی خردی، کم‌عقلی
سماط : سفره
سندروس : صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از آن می‌گرفته‌اند. در درس فقط زردی آن منظور است.
سنگ سماق : سنگی سخت و متمایل به صورتی یا سبز است و چون مقاومت و سختی زیادی دارد، در ستون‌های سنگی ساختمان‌ها و برای ساختن سنگ آسیاب از آن استفاده می‌شود.
سوفار : دهانه‌ی تیر، جایی از تیر که چلّه‌ی کمان را در آن بند کنند.
سهم: ترس
شخیص : بزرگ و ارجمند
شکوم : شُگون : میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن.
شولا: خرقه، خرقه‌ی درویشان
صبا : باد خنک و لطیفی که از جانب شمال شرق می‌وزد ؛ صبا نماد پیام رسانی است.
صبوح : در این‌جا یعنی آن‌چه باعث سرخوشی و نیروی معنوی فرد شود.
صلا زدن : آواز دادن، صدا کردن.
صَلوات : جمع صلات، به معنی رحمت و بخشایش حق تعالی ، درودها
صورت شد: روشن شد.
صولت : هیبت
ضمیر : باطن
ضِیاع: جمع ضیعت :زمین زراعتی،دارایی
طارمی : نرده‌ی چوبی یا آهنی که اطراف محوّطه یا باغی نصب کنند.
طالع : برآینده، طلوع کننده، فال، بخت، اقبال
طلسم: اصلاً یونانی است به معنی نقش‌ها و دعاهایی که به وسیله‌ی آن کاری خارق عادت انجام دهند. طلسم کسی را شکستن : مشکل کسی را که دیگران از حلّ آن عاجزند برطرف کردن.
طومار: نامه، کتاب، دفتر، نوشته‌ی دراز، لوله‌ی کاغذ
عاریه: آن‌چه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و پس از رفع نیاز آن را پس دهند.
عامل: حاکم، والی
عروج : به بلندی رفتن، بالا آمدن.
عقار: آب و زمین
عنود : ستیزه کار
غرّه : مغرور، گول خورده.
غضنفر: شیر
غَلَیان: جوشش، جوش و خروش
فتوح : گشایش حاصل شدن چیزی بیش از حدّ انتظار

فیّاض: بسیار فیض دهنده، جوان‌مرد، بسیار بخشنده.
قاب: آسمانه و قوس بنا از طرف داخل که آن را از چوب می‌سازند.
قاپوچی: دربان، لغتی ترکی است.
قدح: کاسه
قلیه: نوعی خوراک از گوشت که آن را در تاوه یا دیگ بریان می‌کنند.
قهر: عذاب کردن، چیره شدن، خشم، غضب
کبریا : عظمت، بزرگی
کَت: شانه، کتف
کُتّاب : جمع کاتب، نویسندگان ؛ در این‌جا یعنی مکتب
کتل: تل بلند، پشته‌ی مرتفع
کشیک خانه: پاسدارخانه
کِلّه: خیمه‌ای از پارچهٔ تُنُک و لطیف که آن را هم‌چون خانه می‌دوزند ؛ پشه بند، حجله‌ی عروسی
کُمَیْت: اسب سرخ مایل به سیاه
کوکب: ستاره
کومه: خانه‌ای از نی و علف که کشاورزان و باغبانان در آن می‌نشینند ؛ آلونک، کَپَر، کلبه
گَبر: نوعی جامه‌ی جنگی، خفتان
گَوَن : گیاهی است از تیره‌ی سبزی آساها درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو و در نواحی کوهستانی و زمین‌های بایر می‌روید.
لابه : تضرّع، التماس، اظهار نیاز
لطیفه : گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته‌ی باریک
مألوف: الفت گرفته، اُنس گرفته.
ماسوا: مخفّف ماسوی الله ؛ آن‌چه غیر از خداست، همه‌ی مخلوقات.
مافیها: آن‌چه در او (آن) است.
مایحتوی: آن‌چه درون چیزی است.
متراکم: برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گرد آینده.
متفرّعات: توابع، وابسته‌ها
مجرّد: غیرمادّی، امری که روحانی محض باشد، آن‌چه منزّه از ماده باشد مانند عقل و روح
مخذول : خوار، زبون گردیده.
محظوظ : بهره ور
مذلّت : خواری و بدبختی
مذموم : نکوهیده، زشت، مذمّت شده.
مُسکر : چیزی که نوشیدن آن مستی می‌آورد ؛ مثل شراب
مسیل: جایی که سیلاب از آن بگذرد ؛ محلّ عبور سیل، جای سیل گیر
مشعوف: شادمان
مصادره : تاوان گرفتن، جریمه کردن، خون کسی را به مال او فروختن.
مصاف : جمع مصف به معنی محل‌های صف بستن، میدان‌های جنگ، به مصاف رفتن : رفتن به رزمگاه و جنگ
مضرّت : زیان، زیان رسیدن، گزند رسیدن.
مضغ : آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن.
مظالم : مخفّفِ مجلس مظالم : مجلسی که در آن به شکایت‌های مردم درباره‌ی ظلم‌هایی که بدانان شده بود، رسیدگی می‌شد.
معاصی : گناهان، جمع معصیت
معهود : عهد شده، شناخته شده، معمول
مفتول : رشته‌ی دراز و باریک فلزّی، سیم
مکاید : جمع مکیدت، مکرها، خدعه‌ها
ملتزمین : کسانی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت می‌کنند ؛ همراهان
مناعت : بلندنظر بودن، طبع عالی داشتن.
منحوس: شوم، نامیمون، بداختر

مُنْکَر : زشت، ناپسند
موحش: وحشت آور، ترسناک
مهیّج : هیجان آور، برانگیزنده
میعاد : جای وعده، وعده‌گاه، زمان وعده
مینا : آبگینه، شیشه
مینو: بهشت
نیسان : از ماه‌های رومی است که بخشی از آن در فروردین و بخشی در اردیبهشت واقع می‌شود.
وَجَنات : جمع وجنه، رخسار
وَدود : بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده، صفتی از صفات خدای تعالی است.
وُعّاظ : جمع واعظ، پند دهنده، اندرزگوی.
ولیمه: طعامی که در مهمانی و عروسی می‌دهند.
هُرّا : صدا و غوغا، آواز مهیب
هله: صوت تنبیه به معنی «آگاه باش».
هلیم : غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت می‌پزند. اصل این کلمه، هلام بوده و ممال شده است و نوشتن آن به صورت «حلیم» نیز متداول است.
هُما : پرنده‌ای از راسته‌ی شکاریان، دارای جثّه‌ای نسبتاً درشت. در زبان پهلوی به معنی فرخنده است و به همین دلیل، نماد سعادت واقع شده است.
هیاکل : اندام‌ها، صورت‌هایی که به اسم ستاره‌ای از ستارگان می‌ساختند. (جمع هیکل)
هیمه : هیزم
یوزبان : کسی که مأمور نگهداری و حفظ و تربیت یوزهای شکاری است.

□ فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها

افغانستان : ازکشورهای آسیای مرکزی که با ایران، ازبکستان، ترکمنستان و پاکستان همسایه است. مرکز حکومت افغانستان «کابل» است.

اقبال لاهوری (محمّد) : شاعر و متفکّر پاکستانی، آخرین شاعر بزرگ فارسی‌گوی شبه قارّه‌ی هندوستان است. او از متفکّران پیشرو و اصلاح‌طلب و از مؤسّسان کشور پاکستان بود.

الکساندر دوما(پدر) : رمان نویس و نمایش‌نامه‌نویس مشهور فرانسوی قرن نوزدهم. حجم آثار او بالغ بر سیصد کتاب است که از جمله ی آن‌ها می‌توان سه تفنگدار و کنت مونت کریستو را نام برد.

امیر ارسلان : قهرمان یکی از مشهورترین داستان‌های عامیانه‌ی فارسی که بسیار مورد توجّه مردم بوده است. این داستان اثر نقیب‌الممالک، نقّال ناصرالدّین شاه است.

امین سلطان (امین السّلطان) : میرزا علی‌اصغرخان اتابک اعظم از رجال دوره‌ی ناصرالدّین شاه بود که در چهار سال آخر حکومت وی سمت صدارت داشت.

ایلیاد : یکی از آثار حماسی هومر شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. این کتاب از شاهکارهای ادبیّات جهان به شمار می‌رود.

بتهوون (لودویک فان): آهنگساز معروف آلمانی قرن هجدهم و نوزدهم (۱۸۲۷ ــ ۱۷۷۰ م) است. آثار او و از جمله سمفونی‌هایش پر از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر اوست. بتهوون در آخرعمر قدرت شنوایی خود را از دست داد.

بحرین : مجمع‌الجزایری بین شبه جزیره‌ی قطر و خاک عربستان. بندر بزرگ آن «منامه» است.

بخارا : شهری مشهور در ماوراءالنّهر، پایتخت سامانیان نیز بوده و امروز جزء جمهوری ازبکستان است.

بلخ : شهری بزرگ در خراسان قدیم و اکنون نام شهر کوچکی در شمال افغانستان است.

بیبرس (تولد ۶۲۵) : بیبرس‌بن عبدالله در هجوم تاتار اسیر و به غلامی فروخته شد. امیر علاءالدّین او را خرید و او در سایه‌ی همّت و زیرکی به مرتبه‌ی حکومت رسید و سپس در قاهره به تخت نشست.

بیرونی، ابوریحان : محمّدبن احمد خوارزمی از علما و بزرگان ایران و جهان است. او همراه سلطان محمود به هند رفت و شرح تحقیقات این سفر را در کتاب «تحقیق ماللهند» تألیف کرد. آثار دیگر بیرونی «آثارالباقیه عن القرون الخالیه»، «التّفهیم لاوائل صناعة التّنجیم» و «قانون مسعودی» است.

بین‌النّهرین: ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد دو رود دجله و فرات. دولت‌های آشور و بابل در این منطقه به وجود آمده‌اند.

بیدل دهلوی: ابوالمعالی عبدالقادر بیدل شاعر پارسی‌گوی هندی است. او در نظم و نثر سبکی خاص داشت. شعر او از بهترین نمونه‌های سبک هندی به‌شمار می‌رود. درآثار بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات درهم آمیخته است.

پاکستان : از کشورهای همسایه ایران.

پرسپولیس: کلمه‌ای است یونانی به معنی شهر پارس، در این‌جا منظور یکی ازکاخ‌های پادشاهان هخامنشی در مرودشت فارس است. ساختمان این کاخ در زمان داریوش آغاز شد.

تاجیکستان: از جمهوری‌های تازه استقلال یافته‌ی شوروی سابق.

تاریخ فردریک کبیر: اثری از توماس کارلایل (۱۸۸۱ـ۱۷۹۵).

تاریخ وصّاف: کتابی است تاریخی تألیف «وصّاف‌الحضره» که به بخشی از تاریخ مغول پرداخته است. نثر این کتاب نمونه‌ی سبک مصنوع و متکلّف است.

تحفةالاِخوان: کتابی است از کمال‌الدّین عبدالرّزّاق کاشانی نویسنده‌ی قرن دهم.

توران : سرزمین تور، یکی از سه پسر فریدون. سرزمینی در آن سوی جیحون تا دریاچه‌ی آرال. جنگ‌های ایران و توران بخش مهمّ داستان‌های ملّی ما را تشکیل می‌دهد.

توس: پهلوان ایرانی، فرزند نوذر.

تولم: یکی از دهستان‌های فومن.

تهران مخوف: رمانی از مرتضی مشفق کاظمی(۱۳۵۶ـ۱۲۸۷)، این کتاب نخستین رمان اجتماعی است که در آن وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به تصویر کشیده می‌شود.

چاچ: منطقه‌ای بزرگ و آبادان از ماوراءالنّهر درکنار رود سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

چین: کشوری وسیع و پرجمعیّت در قاره‌ی آسیا. این نام از سلسله‌ی پادشاهان تسین گرفته شده است.

حلب: شهری در شام (سوریه).

حوّا: نخستین زن، همسر آدم(ع).

خاش : ۱ــ از شهرهای استان سیستان و بلوچستان که در جنوب زاهدان واقع شده است. ۲ــ شهری در افغانستان.

خاقانی: افضل‌الدّین بدیل خاقانی ملقّب به حسّان‌العجم شاعر مشهور قرن ششم. در قصیده‌سرایی صاحب سبک است. قوّت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابتکار مضامین کم‌نظیر است.

خامنه‌ای، جعفر : درسال ۱۲۶۶ شمسی در تبریز به‌دنیا آمد. وی از طریق زبان‌های فرانسه و ترکی با اشکال جدید شعر آشنایی یافت. اشعار او که متأثّر از نوپردازان ترکیّه بود، در جراید به چاپ می‌رسید.

خاوران نامه : منظومه‌ای است از ابن حسام خوسفی شاعر قرن هشتم و نهم که موضوع آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و جنگ با دیو و اژدها و امثال این وقایع خیالی است.

خشایارشا: پادشاه هخامنشی، پسر و جانشین داریوش بزرگ. مادر وی آتوسا دختر کورش بوده است.

خطّ سریانی: خطّی که برای نوشتن زبان سریانی به‌کار می‌رفته و آن همان خطّ آرامی با اندکی تغییر بوده است.

خطّ کوفی: نوعی از خطوط اسلامی.

خلیلی، (عبّاس): در نجف متولّد شد. رمان‌های «روزگار سیاه»، «انتقام» و «انسان و اسرار شب» را با نثری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره‌ی تیره‌روزی زنان نوشت.

خُنجُ پال : خُنجُ پال شهری در جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف.

خوارزم : ناحیه‌ای از ایران قدیم که دردوره‌ی قاجار جزء روسیّه‌ی تزاری شد. اکنون از شهرهای کشور ترکمنستان است.

خوشه‌های خشم: از رمان‌های مشهور قرن بیستم و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر است. نویسنده‌ی این کتاب جان اشتاین بک است.

خیّام: حکیم ابوالفتح عمر خیّام، فیلسوف، ریاضی‌دان، منجّم و شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم است و اشعاری به فارسی و عربی و کتاب‌هایی در ریاضی دارد.
داریوش: پسر ویشتاسب، پادشاه هخامنشی متوفّیٰ به سال ۴۸۶ قبل از میلاد.
دانشور، سیمین (تولد ۱۳۰۰) : نویسنده‌ی مشهور معاصر. از آثار او می‌توان به رمان‌های «سووشون» و «جزیره‌ی سرگردانی» اشاره کرد.
درویش خان (۱۳۰۵ ــ ۱۲۵۱ ش) : غلامحسین فرزند حاج بشیر طالقانی، موسیقی‌دان معروف ایران.
دموستنس (۳۲۲ ــ ۳۸۴ ق.م) : یکی از خطبای بزرگ آتن.
دریای هند: اقیانوس هند، سومین اقیانوس بزرگ
دولت آبادی، محمود (تولّد ۱۳۱۹) : داستان نویس معاصر ؛ از آثار او می‌توان به کتاب‌های «کلیدر»، «جای خالی سلوچ» و «لایه‌های بیابانی» اشاره کرد.
دولت آبادی، یحیی (فوت ۱۳۱۸): حاج میرزا یحییٰ دولت آبادی یکی از پیش‌قدمان و مروّجان تعلیم و تربیت جدید است. وی چند دوره نماینده‌ی شورای ملّی بود.
دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۳۴ــ۱۲۵۷): دانشمند، لغوی و نویسنده‌ی معروف قرن چهاردهم هجری قمری است. برخی آثار او عبارت است از : ترجمه‌ی عظمت و انحطاط رومیان، ترجمه‌ی روح‌القوانین، تصحیح دیوان منوچهری، تصحیح دیوان حافظ، امثال و حکم و لغت‌نامه.
دِهک: قریه‌ای در نزدیکی زرنگ و بُست در سیستان
دهلوی، امیر خسرو : بزرگ‌ترین شاعر پارسی گوی هند است و در قرن هفتم می‌زیست. وی به تقلید نظامی پنج مثنوی سروده است. دهلوی هم‌چنین از سنایی، خاقانی و سعدی پیروی می‌کرد.
رفعت، تقی: از پیشگامان تحوّل در شعر فارسی است. در تبریز به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به زبان‌های ترکی، فرانسه و فارسی تسلّط داشت.
رُم: مرکز امپراتوری روم قدیم و ایتالیای کنونی
رامایانا: حماسه‌ی معروف هندوان، سروده‌ی والمیکی شاعر باستانی هند. این کتاب منظومه‌ای است طولانی به زبان سنسکریت درباره‌ی وقایع و جنگ‌های رام و همسر او سیته.
رخش: اسب مشهور رستم.
رستم (تهمتن): در لغت به معنی بزرگ تن و قوی‌اندام. جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان که دارای قدرتی فوق‌العاده بود.
روزگار سیاه: رمانی از عبّاس خلیلی با نثری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره‌ی تیره‌روزی زنان. این کتاب الهام گرفته از «مادام کاملیا» اثر الکساندر دوما است.
رُهام: از پهلوانان ایرانی روزگار کاووس و فرزند گودرز، وی از دانایان روزگار خویش بود.
عبیدزاکانی، نظام‌الدّین عبداللّه: شاعر و نویسنده‌ی طنزپرداز قرن هشتم هجری. وی اصلاً از مردم قزوین بود. آثار معروف او عبارت‌اند از : رساله‌ی دلگشا، اخلاق‌الاشراف و موش و گربه.
زاینده رود : رودخانه‌ای است که از دامنه‌ی شرقی زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از اصفهان به باتلاق گاوخونی می‌ریزد.
زمخشری(فوت ۵۳۸) : جاراللّه ابوالقاسم محمود زمخشری استاد تفسیر و حدیث و لغت و علوم

بلاغی. اثر معروف وی «الکشّاف في تفسير القرآن» است.

ژیل بلاس: رمان فرانسوی از آلن رنه لوساژ (۱۷۴۷ـ ۱۶۶۸) است و نخستین رمان فرانسوی به شمار می‌رود.

سرخه حصار: از بخش‌های اطراف تهران است.

سنایی: ابوالمجد،مجدود بن آدم، شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم است. از آثار اوست: طریق‌التّحقیق، سیرالعباد الی المعاد و کارنامه‌ی بلخ.

سو: قلعه‌ای در متصرّفات غزنویان و آن قلعه‌ای مستحکم بود که مسعود سعد مدّتی در آن محبوس بود.

سوئد: کشوری در شمال اروپا در شبه جزیره‌ی اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک. پایتخت آن استکهلم است.

سه تفنگدار: رمانی از الکساندر دوما (پدر) که درباره‌ی شرح قهرمانی‌ها و جوان‌مردی‌های سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم است.

شهریار(۱۳۶۷ـ ۱۲۸۵): سیّد محمّد حسین بهجت متخلّص به شهریار غزل‌سرای بزرگ معاصر.

شهناز: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، گوشه‌ای از دستگاه شور.

شهید بلخی: شهیدبن حسین جهودانکی بلخی شاعر و متکلّم و حکیم قرن چهارم هجری.

شیلی: کشوری است در آمریکای جنوبی.

صابری، کیومرث: نویسنده و طنز پرداز معاصر که اوّلین هفته‌نامه‌ی طنز پس از پیروزی انقلاب اسلامی را با نام «گل آقا» منتشر کرد.

صاحبقرانیّه: کاخ تابستانی ناصرالدّین شاه.

صفّارزاده، طاهره (تولد ۱۳۱۵): شاعر نوپرداز معاصر، وی در سیرجان چشم به جهان گشود. از آثار او می‌توان به رهگذر مهتاب، طنین در دلتا، دیدار صبح و بیعت با بیداری اشاره کرد.

صنعتی زاده (۱۳۵۲ ـ ۱۲۷۳): میرزا عبدالحسین صنعتی‌زاده از نخستین نویسندگان رمان‌های تاریخی در ایران بود.

طالبوف، عبدالرّحیم(۱۳۲۸ـ ۱۲۵۰): حاج ملّا عبدالرّحیم بن ابوطالب نجّار تبریزی سرخابی، نویسنده‌ی ایرانی ، از آثار او : کتاب احمد، مسالک‌المحسنین و ... .

طرابلس: ناحیه‌ای است در شمال غربی لیبی در ساحل بحرالرّوم (مدیترانه).

عرفی شیرازی: شاعر معروف ایرانی در قرن دهم.

عطّار نیشابوری: شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم. از آثار او می‌توان به تذکرةالاولیا، منطق‌الطّیر، الهی نامه، مختارنامه و مصیبت نامه اشاره کرد.

علوی، بزرگ (۱۳۷۶ ـ ۱۲۸۳ ش): داستان نویس معاصر، از آثار او می‌توان به چشمهایش، چمدان، سالاری‌ها و ورق‌پاره‌های زندان اشاره کرد.

عمروبن عبدود : از سران قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام، حضرت علی (ع) در غزوه‌ی خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت.

عمرولیث: دومین پادشاه صفّاری مقتول به سال ۲۸۹ هـ.ق.

عنتره: عنتره بن شدّاد ازمشهورترین سوارکاران عرب در دوره‌ی جاهلیّت و در بین عرب، مشهور به مناعت طبع و پاک سرشتی بود. دیوان شعری نیز دارد که حضرت رسول اکرم (ص) به اشعار او استشهاد می‌کرد و می‌فرمود : دلم می‌خواست زنده بود تا او را می‌دیدم.

فانون (فرانْتس): نویسنده‌ی معاصر الجزایر از آثار او می‌توان به دوزخیان روی زمین، واپسین دم استعمار و انقلاب آفریقا اشاره کرد.

فتحعلی شاه: دومین پادشاه سلسله‌ی قاجار.

فراهی، ابونصر: صاحب کتاب نصاب الصبّیان، وی در لغت عرب و حدیث مهارت تام داشت.

فرّخی یزدی، محمّد ابراهیم (فوت ۱۳۱۸ هـ. ش): از شعرا و آزادی‌خواهان مشهور دوره‌ی مشروطه، وی مردی منتقد و بی‌باک بود.

فروغـــی، محمّد علی (۱۳۲۱ ــ ۱۲۵۷ ش) : محمّدعلی فروغی ملقّب به ذکاءالملک یکی از چهره‌های بزرگ علم و ادب و حکمت معاصر است. از آثار او می‌توان به سیر حکمت در اروپا، آیین سخنوری، تصحیح کلّیّات سعدی، تصحیح دیوان حافظ و ... اشاره کرد.

فومن : شهری در ۲۷ کیلومتری جنوب غربی رشت.

فیضی دکنی، ابوالفیض (۱۰۰۴ــ ۹۵۴) : ادیب و شاعر بزرگ هند، وی از بزرگان شعر سبک هندی است.

قاآنی: حبیب شیرازی معروف به قاآنی شاعر ایرانی قرن سیزدهم هجری.

قائم مقام : ابوالقاسم بن عیسی قائم مقام فراهانی، وزیر عبّاس میرزا و محمّد شاه قاجار. وی در نظم و نثر فارسی استاد بود و ثنایی تخلّص می‌کرد.

قارون: از افراد بنی‌اسرائیل، معاصر حضرت موسی(ع) و به قولی پسر عموی وی بود. او جاه‌طلب، بخیل، حسود و بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین کرد و بر اثر این نفرین، زمین شکاف برداشت و قارون و خانه و گنجش را به کام خود فرو برد.

قَجَر: قاجار، طایفه‌ای ترکمان منسوب به قاجار نویان از سرداران مغول.

قَطیف: شهری در بحرین.

کاخک: از بخشهای گناباد.

کاظمی، محمّدکاظم (تولّد ۱۳۴۶): شاعر معاصر افغانی، مجموعه‌ی شعر او به نام «پیاده آمده بودم» منتشر شده است.

کاهک: از توابع داورزن سبزوار.

کسمایی، شمس (۱۳۴۰ــ ۱۲۶۱): وی در یزد زاده شد و از پیشگامان تجدّد در شعر فارسی به‌شمار می‌رود.

کشانی= اشکبوس: منسوب به کوشان، سرزمینی در مشرق ایران قدیم، شامل شرق ایران، مغرب هندوستان، افغانستان و ترکستان امروزی بوده است.

کمبریج: یکی از شهرهای انگلستان که دانشگاه معروف و قدیمی کمبریج در آن است.

کنفانی(غسّان): نویسنده‌ی معاصر عرب. کتاب دیگر او «ادب المقاومة فی فلسطین المحتلّة» است.

کورش: مؤسّس سلسله‌ی هخامنشی، مقتول به سال ۵۲۹ ق.م. او پسر کمبوجیه از خاندان هخامنشی بود.

کوفه : شهری در جنوب عراق، درنزدیکی نجف.

کیش: از معروف‌ترین جزایر خلیج فارس که بهترین مرواریدها در اطراف آن صید می‌شود.

گاو خونی: باتلاقی است در پست‌ترین ناحیه‌ی دشت اصفهان که رودخانه‌ی زاینده رود در آن می‌ریزد.

گودرز: پهلوان ایرانی که بنا به روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیرم خاندان او اهمّیّت داشته است.

لاهـوتی، ابـوالـقاسم (۱۳۳۶ــ ۱۲۶۴ ش): در

کرمانشاه به‌دنیا آمد و در مسکو درگذشت، دیوان وی مجموعه‌ای از قطعه و غزل و مقداری تصنیف و ترانه است که مجموعاً با زبانی ساده و روان سروده شده است.

مأمون الرّشید: هفتمین خلیفه از خلفای عباسی. وی ابتدا امام رضا (ع) را ولیعهد خویش کرد امّا به سبب محبوبیّت و نفوذ روزافزون آن حضرت در حکومت، آن امام را به شهادت رساند.

مانین، اثل: بانوی انگلیسی نویسنده‌ی اثر معروف «راه بئر سبع» درباره‌ی فاجعه‌ی فلسطین.

ماوراءالنّهر: سرزمینی بوده است در شمال رود جیحون بین دو رود سیحون و جیحون شامل بخارا، سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ.

مجمع دیوانگان: اثری از میرزا عبدالحسین صنعتی ــ زاده‌ی کرمانی (۱۳۵۲ ــ ۱۲۷۳) این اثر نخستین اتوپیا (= آرمانشهر) ی ادبیّات معاصر است.

مراغه‌ای، زین‌العابدین (۱۲۹۰ ــ ۱۲۱۷): نویسنده‌ی کتاب سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیک، از پیشگامان ساده‌نویسی نثر معاصر.

مراکش: کشوری است در برجستگی شمال غربی آفریقا.

مرنج : نام یکی از زندان‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

مسالک المحسنین: اثری است از طالبوف نویسنده و دانشمند ایرانی (۱۳۲۹ ــ ۱۲۵۰هـ.ق).

مسجد شیخ لطف‌اللّه: این بنا در شرق میدان نقش جهان اصفهان و روبه‌روی بنای عالی‌قاپو واقع شده است و در سال ۱۰۱۱ هـ.ق به امر شاه‌عبّاس اوّل بنا شده است.

مشفق کاظمی: مرتضی مشفق کاظمی (۱۳۵۶ــ۱۲۸۷) نویسنده‌ی نخستین رمان اجتماعی درباره‌ی وضع حقارت‌آمیز زنان ایرانی به نام «تهران مخوف» که جلد دوم آن با نام «یادگار شب» منتشر شده است.

مصر: کشوری شامل زمین‌های حوضه‌ی سفلای نیل در شمال شرقی آفریقا و نیز شبه‌جزیره‌ی سینا در شمال دریای احمر.

مَعرّی (ابوالعلاء): احمدبن عبداللّه (فوت ۴۴۹) شاعر و لغوی معروف عرب که به سبب آبله نابینا شد. از آثار او شرح اشعار متنبّی و شرح دیوان بحتری را می‌توان نام برد.

مقدونیّه: ناحیه‌ای قدیمی در شمال کشور یونان که تحت اداره‌ی فیلیپ دوم و اسکندر سوم قرار داشت.

ملیجک: غلامعلی خان معروف به ملیجک و ملقّب به عزیز السّلطان و سردار محترم. برادر زاده‌ی امینه اقدس گروسی یکی از زنان ناصرالدّین شاه.

مِمفیس: شهری بوده است در مصر باستان.

موسوی گرمارودی، سیّدعلی (تولّد ۱۳۲۰): سیدعلی موسوی گرمارودی متولّد گرمارود الموت است. وی از شعرای نوپرداز به شمار می‌رود. کتاب‌های «سرود رگبار»، «عبور» و «در سایه‌سار نخل ولایت» از آثار اوست.

موش‌ها و آدم‌ها: اثری است از جان اشتاین بک نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۶۸ــ ۱۹۰۲م).

مهابهارات، مهابهاراتا : حماسه‌ی بزرگ هندوان به زبان سانسکریت که شامل ۱۹ کتاب است و تألیف آن را به ویاسا فرزانه‌ی هند نسبت می‌دهند. امّا این حماسه در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده، بلکه قریب صد شاعر آن را طی چند قرن سروده‌اند.

ناپلئون سوم: شارلی لویی ناپلئون بناپارت (۱۸۷۳ـ۱۸۰۸م.) امپراتور فرانسه پسر لویی بناپارت.

ناصرالدّین شاه: پسر محمّد شاه قاجار و چهارمین پادشاه سلسله‌ی قاجاریّه، وی نزدیک به نیم قرن سلطنت کرد و سرانجام به دست میرزا رضا کرمانی ترور شد.

ناصر خسرو: حکیم ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی (۴۸۱ ـ ۳۹۴ هـ.ق) ملقّب به حجّت از حکما و متکلّمین اسلام و شاعر نامدار ایرانی است.

ناصره: شهری در شمال فلسطین اشغالی، محلّ ولادت حضرت عیسی (ع)، این شهر از زیارتگاه‌های مسیحیان است.

نای: نام یکی از قلعه‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

نرون: امپراتور ستمگر روم که قدرت را از دست مادر خود درآورد و سپس مادر و همسر خود را کشت. وی شهر رم را به آتش کشید و به آزار مسیحیان پرداخت.

نسیم شمال: روزنامه‌ای که سیّد اشرف‌الدین گیلانی در دوره‌ی مشروطه منتشر می‌کرد.

نیکسون: یکی از رؤسای جمهوری آمریکا، در دوره‌ی او جنگ ویتنام پس از سال‌های طولانی پایان یافت.

هاروارد: یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های دنیا در آمریکا که به اسم بنیان‌گذار آن جان هاروارد (۱۶۳۸ـ۱۶۰۷) روحانی انگلیسی نام‌گذاری شده است.

هدایت، صادق (فوت ۱۳۳۰): داستان نویس معاصر، آثار معروف او عبارت‌اند از : بوف‌کور، سگ ولگرد، سه قطره خون، اصفهان نصف جهان، پروین دختر ساسان و ... .

هومر: کهن‌ترین و نامدارترین حماسه‌سرای یونانی، وی در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیست. از آثار او می‌توان به ایلیاد و ادیسه اشاره کرد.

منابع اصلی و کمکی

آزادی و تربیت، دکتر محمود صناعی، انتشارات سخن، ۱۳۳۹.

آن روزها، دکتر طه حسین، ترجمه‌ی حسین خدیوجم، چاپ سوم، انتشارات سروش، ۱۳۶۳.

آینه‌در آینه: برگزیده‌ی شعر هـ. ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، به انتخاب دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۶۹.

ادب مقاومت، غالی شکری، گردانیده‌ی محمّدحسین روحانی، نشر نو، چاپ اوّل ۱۳۶۹.

ادبیّات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم ۱۳۶۵.

از کوچه‌ی رندان، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۵۶.

از مصاحبت آفتاب، کامیار عابدی، انتشارات روایت، چاپ اوّل ۱۳۷۵.

اسرارالتوحید في مقامات‌الشیخ ابی‌سعید، محمّد بن منوّر میهنی، به تصحیح دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۷۱.

انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم ۱۳۷۳.

انواع شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اوّل ۱۳۷۲.

برگ‌های زیتون، محمود درویش، ترجمه‌ی یوسف عزیزی، انتشارات رُز، چاپ اوّل ۱۳۵۶.

بینوایان، ویکتور هوگو، ترجمه‌ی حسینقلی مستعان، انتشارات امیرکبیر، چاپ یازدهم ۱۳۵۷.

پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرومل سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اوّل ۱۳۳۵.

پیاده آمده بودم ...،محمّد کاظم کاظمی، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اوّل ۱۳۷۰.

تاریخ ادبیّات جهان، باکنرب تراویک، ترجمه‌ی عربعلی رضایی، نشر فروزان، چاپ اوّل ۱۳۷۳.

تاریخ ادبیّات در ایران، ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۳.

تاریخ تحلیلی شعرنو، شمس لنگرودی، نشر مرکز، چاپ اوّل ۱۳۷۰.

تازیانه‌های سلوک، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اوّل ۱۳۷۲.

تحفةالاخوان، عبدالرّزاق کاشی، به تصحیح دکتر محمد دامادی، انتشارات علمی فرهنگی.

تذکرةالاولیاء، فریدالدّین محمّد عطّار، به‌تصحیح دکتر محمّد استعلامی، انتشارات زوّار، چاپ هفتم ۱۳۷۲.

جنبه‌های رمان، فورستر ادوارد مورگان، ترجمه‌ی ابراهیم یونسی، ویرایش دوم، ۱۳۵۷.

جوامع‌الحکایات، سدیدالدّین محمد عوفی، به تصحیح دکتر مظاهر مصفّا، مؤسسه‌ی مطالعات فرهنگی، چاپ اوّل ۱۳۷۰.

جهان داستان، جمال میرصادقی، نشر نارون، چاپ اوّل ۱۳۷۲.

چون سبوی تشنه، دکتر محمّد جعفر یاحقّی، انتشارات جامی، چاپ اوّل ۱۳۷۰.

حافظ پژوهان و حافظ پژوهی، ابوالقاسم رادفر، نشر گستره، چاپ اوّل ۱۳۶۸.

حافظِ شیرین سخن، دکتر محمّد معین، انتشارات صدای معاصر، چاپ سوم ۱۳۷۵.

حافظ‌نامه، بهاءالدّین خرّمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، انتشارات سروش، چاپ پنجم ۱۳۷۲.

حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۶۹.
حماسه‌ی ملّی ایران، تئودور نُلدکه، ترجمه‌ی بزرگ علوی، نشر جامی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
داستان و ادبیّات، جمال میرصادقی، انتشارات نگاه، چاپ اوّل ۱۳۷۵.
داستان و نقد داستان، احمد گلشیری، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
درباره‌ی رمان و داستان‌کوتاه، سامرست موام،ترجمه‌ی کاوه دهگان،انتشارات سپهر،چاپ چهارم ۱۳۶۴.
در کوچه باغ‌های نیشابور، دکتر شفیعی کدکنی، انتشارات توس، چاپ اوّل ۱۳۵۰.
دیوان اشعار مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۶۲.
دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ، به اهتمام محمّد قزوینی، قاسم غنی، انتشارات زوّار، چاپ اوّل ۱۳۶۹.
دیوان سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی‌غزنوی، به‌اهتمام مدرّس رضوی، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، بی‌تا.
دیوان شهریار، محمّد حسین شهریار، انتشارات زرّین، ۱۳۶۶.
دیوان عبدالقادر بیدل دهلوی، به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶.
دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش حسین لسان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
رمان به روایت رمان نویسان، ویلیام آلوت، دکتر علی‌محمّد حق‌شناس، نشر مرکز، چاپ اوّل ۱۳۶۸.
سبک‌شناسی شعر، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ اوّل ۱۳۷۴.
سخن و سخنوران، بدیع‌الزّمان فروزانفر، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
سفرنامه‌ی ابن بطوطه، ترجمه‌ی محمدعلی موحّد، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.
سووشون، سیمین دانشور، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم ۱۳۵۲.
شاعر آینه‌ها، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اوّل ۱۳۶۶.
شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، ی.ا. برتلس، چاپ دوم، مسکو ۱۹۶۶.
شرح مثنوی، بدیع‌الزّمان فروزانفر، انتشارات کتابفروشی زوّار، چاپ اوّل ۱۳۶۱.
شرح مثنوی، کریم زمانی، انتشارات اطّلاعات، چاپ اوّل ۱۳۷۴.
شرح مثنوی معنوی مولوی، رینولد الین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، حسنعلی محمّدی، ناشر مؤلف، چاپ اوّل ۱۳۷۲.
صفیر سیمرغ، دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم ۱۳۷۵.
صُوَرِ خیال در شعر فارسی، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۶۶.
طرحی از یک زندگی، دکتر پوران شریعت رضوی، انتشارات چاپخش ۱۳۷۴.
عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات سخن، چاپ سوم ۱۳۷۶.
فرهنگ فارسی معین، دکتر محمّد معین، انتشارات امیرکبیر.
فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اوّل ۱۳۶۴.

فرهنگ معاصر، رضا انزابی نژاد، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اوّل ۱۳۶۶.
فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، مؤسّسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اوّل ۱۳۶۹.
فیهِ مافیه، جلال‌الدّین محمّد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۹.
قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
کشف‌الاسرار، ابوالفضل رشیدالدّین میبدی، به‌اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۶۱.
کلبه‌ی عموتُم، هریت بیچراستو، ترجمه‌ی منیر جزنی (مهران)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سیزدهم ۱۳۵۷.
کلّیّات سعدی، شیخ مصلح‌الدّین سعدی، تصحیح محمّد علی فروغی، انتشارات جاویدان، بی‌تا.
کلّیّات شمس، جلال‌الدّین محمّد مولوی، انتشارات امیرکبیر.
گزیده‌ای از شعر عربی معاصر، مصطفی بدوی، ترجمه‌ی غلامحسین یوسفی ــ یوسف بکّار، انتشارات اسپرک، چاپ اوّل ۱۳۶۹.
لغت‌نامه‌ی دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ جدید ۱۳۷۳، ۱۴ جلدی.
مائده‌های زمینی، آندره ژید، ترجمه‌ی پرویز داریوش ــ جلال آل احمد، انتشارات رَز، چاپ سوم ۱۳۵۳.
مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۶۵.
موسیقی شعر، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم ۱۳۶۸.
نقد آثار بزرگ علوی، عبدالعلی دستغیب، انتشارات فرزانه، چاپ اوّل ۱۳۵۸.
واژه نامک، عبدالحسین نوشین، انتشارات دنیا، چاپ سوم ۱۳۶۹.
واژه‌نامه‌ی هنر شاعری، میمنت میرصادقی، انتشارات کتاب مهناز، چاپ اوّل ۱۳۷۳.